

روز قاصدک‌ها
در پرواز لاله‌هاست





اداره کل امور اقتصادی و
دارایی استان قم،
به منظور گرامیداشت
فرهنگ ایثار و شهادت،
کتابچه «راز قاصدک‌ها در
پرواز لاله‌هاست» را
منتشر کرده است:



مجموعه داستان

راز قاصدک‌ها در پرواز لاله‌هاست

سیده طاهره موسوی

فهرست

۵.....	تویی که ایستاده‌ای
۲۰.....	او پیرو محمد است
۳۹.....	ماهک و آینه
۵۳.....	ماه اُماه

تربیتی که ایستاده‌ام

جنین را در دست می‌گیری. تمام وجودت می‌لرزد. همه دستت نبض شده است زیر تپش‌های یکی در میان قلبش. نگاهت را از پلک‌های بسته‌اش می‌دزدی. دلت می‌خواهد خودت را چنگ بزنی، وقتی دستان کوچکش را می‌بینی.

سرت را می‌چسبانی به دیوار. فکرها مانند خون، می‌پاشند روی سرت، مثل خون پخش شده زیر پوست جنین. از خودت می‌پرسی جواب خدا را چه می‌خواهی بدهی؟ چطور می‌توانی در روز محشر پشت سر پیامبر بایستی و بگویی من از امت توام؟ اگر یحیی بود، جرئتش را داشتی آن کار را بکنی؟

بی جوابی. جنین را برمی‌داری و می‌پیچانی توی دستمال کاغذی. هفت هفته بیشتر از عمرش نگذشته است. قطره‌های اشک سرازیر می‌شوند و می‌افتند روی صورتش. دستکش‌هایت را پرت می‌کنی توی سطل. دستانت را بارها آب می‌گیری و هر بار انگار چک‌چک خون از انگشتانت بیشتر می‌شود. صدایت که می‌زنند تازه می‌فهمی باید به ایستگاه پرستاری بروی.

می‌دوی و فوری پرونده را برمی‌داری و شروع می‌کنی به نوشتن. نمی‌دانی چرا مترون نمی‌فهمد باید با مرخصی‌ات موافقت کند. چطور بعد از سه هفته توقع دارد تو بشوی معصومه قبلی. سی سال هم که بگذرد تو دیگر آدم قبلی نمی‌شوی. اصلاً آدم می‌شوی؛ که قبلی و بعدی داشته باشد! سه هفته است شب‌ها فقط دو

ساعت خوابیدی و تا صبح اشک ریختی. بیدار بودی و مواظب حال یاسین و حدیث.

گزارش بیمار زن نیمه تمام مانده که صدای جیغ و دادش، تو را برمی دارد و می برد کنار پیکر یحیی. عمه ها و خاله ها و همه زنان داد می زدند؛ اما تو سکوت کرده بودی. جگرت تا زیر زبانت می آمد و بارها طعم تلخش را مزمه می کردی؛ اما داد نمی زدی چون همسر شهید شده بودی. مدام با خودت می گفתי مردم چه می گویند اگر داد بزنی. از طرفی می دانستی یحیی همیشه وقار و سکوت را دوست داشت. دلش نمی خواست کسی اشک هایت را ببیند، جز خودش. اما خودش هم فرصتی برای دیدن اشک هایت، به تو نداد. آن هم حالا که مادرانه ترین روزهایت را می گذرانی.

هری دلت می ریزد وقتی می شنوی جنین زن بعد از بیست سال نازایی، سقط شده است. همه بخش انگار آبستن ناله های او شده اند. جای چنگ روی صورت زن را که می بینی، دست روی شکمت می گذاری؛ ولی نه، نباید حس کنی جایش را. می پری بیرون از فکرهایت و به زور حواست را جمع می کنی تا گزارشت را تمام کنی. خودکار را که روی ورق می گذاری، کد مادر و نوزاد پرخطری، پیچ می شود.

در پله ها، نفس نفس می زنی. تا به خودت بیایی آمبولانس زودتر از تو جلوی در اورژانس رسیده. کاش هیچ وقت به خاطر فرز بودنت تو را جزو گروه کد نگذاشته بودند. نمی دانی چرا تمام بدنت می لرزد، وقتی می دوی توی آمبولانس. دارد برف می آید. نوزاد هم در آمبولانس به دنیا آمده است. بند ناف را که می بری چک چک عرق از پیشانی ات می افتد روی گونه هایت. چند نفر از پرسنل جمع شده اند جلوی در. نوزاد را به پرستار تحویل می دهی و راهی بخش می شوی.

دیگر نفس نفس نمی زنی، کاش همیشه همه چیز همان قدر آرام پیش می رفت. تا می خواهی گزارش را تمام کنی، تازه می فهمی ساعت نزدیک سه است و از سرویس جامانده ای. تندتند دو خط آخر گزارش را تمام می کنی و موبایل را

برمی داری و با دست های لرزان، تاکسی اینترنتی می گیری. خدا خدا می کنی یاسین خواب باشد، یا کلاس تقویتی حدیث زودتر تمام شده و خانه باشد تا بلکه پسرکت دوباره در بالکن حسرت نکشد.

راننده که قبول می کند میان آن همه بدبختی، کمی لب هایت کش می آید؛ اما همین که می بینی کنسل کرده، لب ت را می گزی و دوباره درخواست می زنی؛ اما کسی قبول نمی کند؛ تاکسی تلفنی هم ماشین ندارد.

اگر تو را از گروه کد برمی داشتند، دیگر دیرت نمی شد. الان هم رسیده و یاسین را برده بودی توی خانه و ساعت را عقب کشیده بودی تا نبیند دوستانش می پرند بغل باباهایشان. چادرت را سرت می اندازی و می دوی دم آسانسور. همین که می ایستی چند نفری زودتر از تو سوار می شوند و هر چه نگاه می اندازی، جایی برایت باز نمی کنند. پله ها را می دوی. تقصیر خودت بود اگر هم بیهوشی و هم مامایی نخوانده بودی؛ الان در گروه کد، جایی نداشتی.

چک چک برف های نیمه آب سر می خورند روی چادرت، مثل اشک هایت. حالا تنها شده ای و کسی نیست که صدایت کند یا نگاهت، حق هفت را فریاد می کنی. مثل همان زن که بعد از بیست سال آرزوهایش را از دست داده بود؛ ولی تو همه جوانی ات، شادابی، بچه هایت و مهم تر از همه، یحیی، مرد دوست داشتنی ات را از دست دادی و کسی نبود تو را بفهمد. دست می گیری جلوی تاکسی ها و برمی گردی به روزهایی که هر وقت از سرویس جا می ماندی، یحیی می شد موتور درست. سر بر شانه های استخوانی مردت می گذاشتی و چشم به پرواز باد، در موج موهایش می دوختی.

چندین بار صلوات می فرستی و هر چه شماره خانه را می گیری کسی جواب نمی دهد. مدام انگشت هایت را قرچ قرچ می کنی. تاکسی که می ایستد کرایه را طی نمی کنی و سریع سوار می شوی. هر چه دلت می خواست مسیر بیمارستان تا

خانه، پشت موتور یحیی کش بیاید؛ حالا خدا خدا می‌کنی مسیر کوتاه‌تر شود. بارها جای راننده، گاز می‌دهی و از شیشه جلویی ماشین، ترافیک را رصد می‌کنی. موبایلِت که زنگ می‌خورد، سرت هم محکم کوبیده می‌شود به سقف ماشین و می‌گویی: «چه وضع رانندگیه، سرم ترکید.» مرد غرغر می‌کند و می‌گوید: «تقصیر من نیست همه جا رو یاکریم برداشته. هر جای شهر یکی شون وسط خیابونه.»

نگاهت را از پروازِ دو یاکریم می‌گیری و یادآور گوشی را روی ساعت ۷ غروب می‌گذاری تا یادِت نرود کلینیک همان ساعت وقت فیزیوتراپی به عزیزجان داده است. پیرزن از آن روز که مشتی خاکستر از پسر قوی‌چته‌اش برایش آوردند، مریض‌تر شد و بی‌حرف. سوز عجیبی در دلت می‌پیچد. از سوز سرت خیلی بیشتر است؛ بی‌محل‌اش می‌کنی. دل در دلت نیست.

به محوطه مجتمع که می‌رسی ساعت از سه و نیم هم گذشته است و یاسین هم توی بالکن نشسته. تا بررسی به بالکن، خدا خدا می‌کنی با سوال‌هایش زیانت را نبندد. می‌ایستی و به پاهایی که از نرده آویزان کرده، بوسه می‌زنی. شرشر اشک‌هایش مثل شیلنگ آب توی باغچه، باز است؛ مثل در سالن که مادر جان با واکرش ایستاده و اشک‌هایش را پشت عینکش قایم کرده؛ مثل آسمان خدا؛ مثل در بهشت به روی یحیی.

بغض گلویت را چنگ می‌زند، به زور لب‌هایت را کش می‌دهی و لب‌خند می‌زنی تا پسر و عزیزجان نفهمند در دلت چه خبر است. می‌گویی: «فدات بشم پسر قشنگم خیلی خواستم زود برسم؛ ولی امروز یه نی‌نی تو آمبولانس به دنیا اومد و دیر شد!» کاش یاسین دوباره چیزی از یحیی نپرسد. دیگر پسرک خندان و شلوغ سه هفته پیش نیست؛ بی‌تفاوت به حرف‌هایت، دوباره می‌پرسد: «من چرا بابا ندارم؟» عزیزجان دسته واکرش را می‌چرخاند به سمت سالن و تو می‌مانی و جوابی که باید به یاسین بدهی. دست و پایت دارد می‌لرزد، تمام لب‌خندت فروریخته زیر پاهای آویزان پسر و می‌گویی: «کی گفته تو بابا نداری؟ پس بابا یحیی کیه؟» صدای خنده پسرک همسایه و بابایش که می‌پیچد در گوش‌هایت،

سریع صدایت را بالا می‌بری که یاسین حواسش نرود پی آن‌ها و حسرت نخورد. رو به مادر می‌گویی: «ساعت ۷ باید بریم فیزیوتراپی. یاسین جان! مادر رو بیار تو، سرما نخوره.»

مرد همسایه که بچه‌به‌بغل احوالپرسی می‌کند، سرت را پایین می‌اندازی و کنار می‌ایستی. دلت می‌خواهد سرش داد بزنی و بگویی که چرا مراعات نمی‌کند و باعث حسرت پسرت می‌شود. حرف‌هایت را زیر زبانت خرد می‌کنی. اگر یحیی بود می‌گفت همه دنیا که نمی‌توانند به خاطر تو زندگی نکنند. با خودت یکی‌به‌دو نمی‌کنی و یاسین را درمی‌یابی.

خودت را به بالکن می‌رسانی. می‌شنوی یاسین زیرلب می‌گوید: «سهراب خوش به حالت که بابا داری! الان حتماً با هم می‌رین بیرون بلال می‌خورین؟» مادر کنار واکرش فرو می‌ریزد و گلوی ترش را با شوری اشک‌هایش مزمه می‌کند. یاسین را بغل می‌کنی و به زور داخل سالن می‌آوری. به ساعت نگاه می‌کند و می‌گوید: «مامان دیدی بابا سرقولش نمونده. الان سه هفته است دیگه ساعت ۳ نمیداد. تازه قرار بود این دفعه که از سوریه برگشت، از اون مجسمه چوبی‌ها که گفت یاد گرفته، برام درست کنه. سهراب امروز گفت بابات دیگه نمی‌یاد، چون مرده.» گونه‌هایش را پاک می‌کنی و بوسه‌ای روی بغض‌گلویش می‌زنی و می‌گویی: «بریم بلال بخوریم؟» سرش را برمی‌گرداند سمت عکس بابای روی دیوار و می‌گوید: «مامان، من کی می‌میرم؟» داغ می‌کنی و سر پسرت را محکم به سینه‌ات می‌چسبانی و می‌گویی: «خدا نکنه قربونت برم! دیگه از این حرف‌ها نزن‌ها که باهات قهر می‌کنم.» یاسین با دست‌های یخ‌زده دستانت را می‌گیرد و می‌گوید: «سهراب می‌گفت اگه سرت رو ببرن، می‌ری پیش بابات. می‌گفت فیلم بابا رو دیده که سرش رو بریدن مثل تو بازی‌ها.» با شنیدن آن حرف‌ها، پاهایت سست می‌شود.

- هر چی به سهراب گفتم بده من ببینم؛ گفت بابام نمی‌ذاره گوشیش رو بيارم. مامان من اگه قول بدم هيچ روزی نرم توی بالکن، تو می‌دی فيلم رو ببینم؟

کاش می‌توانستی بروی سر تک‌تک همسایه‌ها داد بزنی و بگویی اگر خودشان جای تو بودند، دلشان می‌آمد بچه‌شان از آن حرف‌ها بزند. به جای آن‌ها، زودتر باید از این خانه بروی. تقصير خودت بود چقدر به یحیی اصرار کردی که به خانه سازمانی بياييد تا بلکه زودتر بتوانيد خانه‌تان را بسازيد و از شر کرایه خانه خلاص شوید. نمی‌دانی چرا پيمانکار خانه‌تان مدام پول می‌گیرد و می‌خواهد خانه را سه ماه ديگر تحويل‌تان دهد. هر چه هم اصرار کردی حتی شده یک اتاقش را آماده کند تا از آنجا برويد، گوش نکرد. اصلاً کاش یحیی می‌ماند تا خانه را تحويل می‌گرفت و بعد می‌رفت. کاش آن قدر پول‌هایش را در موسسه خیریه پزشکی خرج نمی‌کرد و پس‌انداز بیشتری داشتید. کاش تک‌فرزند نبودی و کس و کاری داشتی تا سراغ کارهایت بروند. با حرف‌های یاسين بیشتر پیگیر می‌شوی که قرص‌ها را بخوری تا شاید رها شوی از همه آن دغدغه‌ها.

مثل مار در فکرهايت پیچ‌و‌تاب می‌خوری. مدام پلک می‌زنی و نمی‌دانی باید در جواب یاسين چه بگویی. انگشت‌هایت را قرچ‌قرچ می‌کنی و به سوز عجيب سرت، بی‌توجهی. مانتويت را درمی‌آوری و می‌گویی: «عزیزدلم حتماً سهراب شبش خیلی پرخوری کرده بود. این حرف‌ها چیه به تو گفته. اصلاً هم سر بابات چیزی نشده.» عزیزجان «حسين! حسين!» گویان درازکش می‌شود. خودش را زیر پتو قايم می‌کند و بغضش را توی گلویش حبس می‌کند تا شانه‌هایش تکان نخورند و یاسين نفهمد دارد گریه می‌کند. کاش می‌توانستی کاری کنی تا یاسين ديگر از آن حرف‌ها نزند و هيضم به داغ دل پيرزن نريزد. غرق عزيزجان هستی که می‌شنوی یاسين می‌پرسد: «پس بابا چطور مرده؟» لب‌هایت را محکم می‌گری تا کلماتی از دهانت بیرون نیاید که باز برای یاسين راه سوال بگذارد.

- عزیزم بابا چشم‌اش رو بسته و خوابیده.

حدیث فرشته نجات می‌شود و تو را می‌رهاند. کلید را از روی در، درمی‌آورد و می‌گوید: «مامان باز جا گذاشتی؟» سری تکان می‌دهی و کلید را می‌گیری. یاسین که سرش را روی زمین می‌گذارد خیالت راحت می‌شود که از سوال‌هایش خبری نیست. دوستش داری ولی خسته‌ای از سوال‌هایش. درد خودت یادت رفته و غصه بچه‌ها داغانت کرده است.

حدیث که به اتاق می‌رود، دنبالش می‌روی. همین که می‌بینی پیراهن مردت را بغل کرده و دارد زار می‌زند، فوری در آغوشش می‌گیری. سرش را روی سینه‌ات می‌گذاری.

- مامان ما بدون بابا می‌میریم؟ ما چه جوری بدون بابا زندگی کنیم؟ مگه می‌تونیم بدون بابا نفس بکشیم؟

اشک‌هایت را توی گلویت می‌ریزی و می‌گویی: «عزیزدلم ما هم‌دیگه رو داریم. بابا هم کنارمونه؛ فقط ما نمی‌تونیم ببینیمش.» دردی عجیب توی سرت می‌پیچد. دست می‌بری و مقنعه‌ات را برمی‌داری. دستانت که خونی می‌شوی حدیث دلش هری می‌ریزد و بریده‌بریده می‌پرسد: «مامان چت شده؟» با دست بقیه خون سرت را پاک می‌کنی و می‌گویی: «چیزی نشده یه جوش بود کندم.» یادت می‌افتد که سرت محکم خورد به سقف ماشین و ...

ساعت از چهار گذشته و هنوز غذا نخورده‌اید. قابلمه را که روی اجاق گاز می‌گذاری، یاسین که تازه چشم‌هایش را باز کرده، می‌گوید: «مامان پس چرا من نمردم؟ مگه نگفتی مردن مثل خوابیدن! من می‌خواستم بمیرم، خوابیدم؛ اما باز زنده هستم که!» پیرزن دیگر نمی‌تواند لرزش شانه‌هایش را نگه دارد. صدای نازک هق‌هقش را می‌شنوی و به روی خودت نمی‌آوری تا یاسین به او گیر ندهد. آغوشت را باز می‌کنی و بغضت را فرومی‌خوری. یاسین می‌دود سمتت، دست‌هایش را دور گردنت قفل می‌کند. آرام در گوشش می‌گویی: «پسر گلم، هر

نی نی کوچولویی که به دنیا می‌یاد زندگیش یه داستانی داره که با نی نی دیگه فرق می‌کنه. زندگی بابای تو هم داستانش اینجوری بود که زودتر بره آسمون و از اونجا ما رو ببینه. اگه تو چشمات رو ببندی باز هم نمی‌ری تو آسمونا؛ چون داستان زندگی تو، با بابایحیی فرق می‌کنه.» معدهات می‌سوزد، عجیب؛ گرسنه‌ای.

- مامان، داستان زندگی من چطوره؟

بلند می‌شوی، پسرکت را روی اُپن می‌نشانی و می‌گویی: «باید زندگی رو بازی کنی تا بفهمی؛ مثل بازی موبایلت. تا مرحله آخر نرسی که نمی‌تونی بفهمی چه خبره.» خودت هم می‌دانی حرف‌هایت نمی‌تواند او را قانع کند؛ اما بهتر از سکوت است.

همه زندگی رنگ یحیی را دارد. در یخچال را که باز می‌کنی انگار از بالای یخچال سرش را می‌بینی که دارد نگاهت می‌کند و می‌گوید: «بهشت من کنار توست، معصومه جونم!» چقدر آن روزها طعم زندگی می‌داد و این روزها طعم مرگ برایت دارند. کاش زودتر قرص‌ها را مصرف کنی و خلاص شوی، شاید آرام بگیری. شاید دیگر تصویر سر بریده‌شده و بدن مثله‌شده یحیی، دیوانه‌ات نکند. باورت نمی‌شود که دست‌ها، پاها و شانه‌های مردت را بریدند و تو فیلمش را دیدی؛ دیدی و ضجه زدی. همان دست‌هایی که روی موهات می‌چرخید و نجواهای عاشقانه برایت به ارمغان می‌آوردند. همان شانه‌هایی که تکیه‌گاه سرت بود. چقدر هنوز محتاج همان تکیه‌گاهی. باورت نمی‌شود که کل بدنش را سوزاندند و تو سوختی با تمام خاطراتی که میان شعله‌ها دود می‌شد. بغضت گلویت را می‌فشارد و چشم‌هایت تاب نگه داشتن اشک‌هایت را ندارند. همین که یاسین از پشت در یخچال، نگاهت می‌کند، سر می‌چرخانی تا اشک‌هایت را نبیند. به اتاقت می‌روی. توی آینه به خودت نگاه می‌کنی به چشم‌هایت فرصت باران می‌دهی. آنجا دیگر حدیث و یاسین نیستند که دلشان بگیرد از اشک‌های تو. تصویر آن جنین، پشت پلک‌هایت جولان می‌دهد و تصویر خاطرات یحیی، قطره

قطره با اشک‌های سرازیر می‌شود. کاش قرص‌هایت را مصرف کنی و تمام شود. از همه فکرها، خاطره‌ها و حتی نفس کشیدن‌ها، خسته شده‌ای.

صدای کوبیدن‌های محکم در که می‌آید تازه می‌فهمی که دیر کرده‌ای. یاسین دارد گریه‌کنان می‌گوید: «مامان جونم، مامان! مامان حالت خوبه؟ یهو عین بابا غیب نشی! نری بخوابی!» کاش می‌توانستی برای همیشه بخوابی. فوری بغضت را قورت می‌دهی. اشک‌هایت را پاک می‌کنی. یاسین پشت در است. دست نوازشی بر سرش می‌کشی و می‌گویی: «حالم خوبه پسر گلم.» هر چه از یاسین رو می‌گیری، دقیق‌تر می‌شود در چشم‌هایت و می‌پرسد: «گریه کردی مامان؟ چشمات خیلی قرمز!» در آغوش می‌گیری‌اش و سرش را روی شانه‌هایت می‌گذاری تا چشم‌هایش را نبیند.

- فکر کنم سرما خوردم. گریه برای چی؟ وقتی پسر خوبی مثل تو دارم. همان‌طور که پسرکت را در آغوش گرفته‌ای، به آشپزخانه می‌روی. لحظه‌ای به او فکر می‌کنی و قرص‌ها را فراموش. فیله مرغ از یخچال برمی‌داری و در قابلمه می‌اندازی و زیرش را تا آخر زیاد می‌کنی. یاسین آرام‌شده در آغوشت راه، آنقدر راه می‌بری و می‌چرخانی تا به خواب راه می‌دهد و تو راحت می‌شوی که از دست سوال‌هایش غافگیر نیستی. می‌دانی از حدیث غافل شده‌ای و عزیزجان کلاً از یادت رفته است. پسر را روی تختش می‌گذاری. سری به حدیث می‌زنی. هدفون توی گوشش گذاشته و دارد فیلم و عکس‌های پدرش را نگاه می‌کند. عزیزجان هم زیر پتو خودش را به خواب زده. الان بهترین وقت است. زیر گاز را خاموش می‌کنی تا تکه‌های مرغ نسوزد. لیوان آب را پر می‌کنی و فوری قرص‌ها را از توی کیفتم درمی‌آوری. چشم‌هایت می‌چرخد توی کل خانه. انگار یحیی کنار در ایستاده؛ روی مبل نشسته؛ پشت لپ‌تاپ است؛ راه می‌رود... چشم از تصویرهای یحیی می‌گیری.

سرش داد می زنی. توی دلت و گلایه می کنی. از جوانی اش می گویی که پرپر شد. از نبودنش. از پسرش، از دخترش که ذوق داشت برایش جشن تکلیف بگیرد. از بچه سوومی که پدر ندیده، یتیم ماند. از خانه نیمه کاره، از مادر مریضش. از حسرت یاسین وقتی دوستانش را می بیند که جلوی در محوطه مجتمع منتظر آمدن بابایشان هستند. از... همه را می گویی تا به روی خودت نیاوری. از تنهایی و آینده می ترسی. از سکوتش خسته ای. از اینکه نمی توانی نظرش را بررسی و جوابش را بشنوی. کاش دری بین این جهان و آن جهان بود. وقتی جوابی از یحیی نمی گیری با او قهر می کنی که راحت تر تصمیمت را عملی کنی. نمی دانی برای گناه بزرگت چه جوابی می خواهی بدهی. مدام تصویر آتش، پشت چشم هایت شعله ور می شود. از همه بیشتر، راضی نبودن خدا از تو، دلت را جزغاله می کند.

می دانی تا دارو اثر کند، به فیزیوتراپی عزیزجان هم رسیده ای و کارهایت نیمه نمانده. قرص ها را از ورقش باز می کنی، می ریزی توی مشتت و دهانت را باز می کنی. صدای یاسین را که می شنوی لحظه ای خودت را به بی اعتنایی می زنی، اما مادرانه هایت سرازیر می شوند در قلبت و انگار تمام تنت تپش می شوند. می دوی توی اتاق، عزیز جان هم با واکر به زور از زمین بلند می شود و آرام پشت سرت راه می افتد. پسرک را روی شانه هایت می گذاری. یاسین هق هق می کند و با صدایی بریده می گوید: «مامان جونم، بابا سفت بغلم کرد و گفت من از این به بعد می خوام برم دکتر ستاره ها بشم. هر وقت دلت تنگ شد به آسمون نگاه کن تا من رو ببینی.»

نمی دانی خوشحال باشی یا ناراحت. نمی دانی یحیی صدایت را شنیده یا نه؟ نمی دانی چرا آن قدر دیر یادش افتاده که باید جواب پسران را بدهد. نمی دانی چرا جواب تو را نداده. باز هم به اشک هایت فرصت نمی دهی که نزدیک چشم هایت شوند.

- دیدی پسر! دیدی تو هم بابا داری.

یاسین سر از شانه‌ات برمی‌دارد و روی پاهایت می‌نشیند و می‌گوید: «مامان! بابا گفت یاسین تو دیگه مرد خونه شدی و باید به جای من، مواظب خواهر و برادرت باشی.» بلند می‌شوی و به آشپزخانه می‌روی. همان‌طور که پسرکت را در آغوش گرفته‌ای، سبدها را از روی میز برمی‌داری و چند غازی مرغ و نان درست می‌کنی. روزهاست کسی دل ندارد دور سفره بنشیند و غذا بخورد. یاسین را روی میز می‌گذاری و لقمه‌اش را دستش می‌دهی. او که یک دل سیر بابایش را بغل کرده، تنها کس خوشحال خانه است. غازی عزیزجان و حدیث را هم برایشان می‌بری، وقتی برمی‌گردد، یاسین می‌دود سمت بالکن و همین که تو اخم می‌کنی، می‌گوید: «دارم می‌رم تو آسمون بابا رو ببینم.» رمقی در دست و پایت نمانده، لقمه خودت را برمی‌داری. پشت آپن، به کابینت تکیه می‌دهی و اولین گاز را که می‌زنی، موبایلت زنگ می‌خورد. دکتر معینی پشت خط است. همسر دوست صمیمی یحیی.

روزها نه فقط تو، که همه بیمارستان به عشق آن زن و مرد پزشک، غبطه می‌خوردند. تا اینکه عضو بسیج محله شدی و با یحیی در طرح ویزیت رایگان روستاها همراه شدی و تازه فهمیدی عشق یعنی چه؛ و به عشق میان خودت و یحیی، غبطه خوردی.

چندمین بار است که در آن سه هفته، دکتر زنگ زده است. هر چند حوصله‌اش را نداری؛ اما ذهنت پر از فکر است، شاید چند لحظه‌ای حواست پرت شود با حرف‌هایش. جوابش را که می‌دهی کلی حرف می‌کشد از این طرف و آن طرف تا بگوید که زندگی و ماندگاری عشقشان را مدیون یحیی هستند و دلش می‌خواهد بتواند برایتان جبران کند. خوشحال نمی‌شوی وقتی پیشنهاد می‌کند در آپارتمان خالی‌شان ساکن شوید تا خانه‌تان تکمیل گردد. حرف‌های زن، بدتر اشکت را درمی‌آورد، بی آنکه نگران آمدن یاسین باشی.

-وقتی ما می‌خواستیم بریم ایتالیا تخصص بگیریم؛ من باردار شدم. اصرار داشتم سبحان رو سقط کنم. اون روز یه ساعت قبل رفتن به کورتاژ، آقایحیی اومد خونه‌مون تا مدارکش رو برای ضمانت وام به سجاد بده. همین که ماجرا رو شنید کلی به هم ریخت. انقدر با من و سجاد حرف زد تا راضی شدیم بچه رو نگه داریم.

اشک‌هایت بیشتر سرازیر می‌شود و غمی محکم دلت را می‌فشارد.
-هنوز همه حرف‌هاش تو گوشمه. می‌گفت شما چرا به جای خدا تعیین تکلیف می‌کنید؟ کشتن این بچه مثل این می‌مونه که من رو بزنی بکشید؟ می‌تونید جواب این گناه رو به خدا بدید؟ یادمه با شوخی به سجاد می‌گفت تو که هیچی نشدی! این همه مامان بابات بادت کردن تازه به زور شدی حباب، به جای بادکنک! خدا رو چه دیدی شاید بچه‌ت عالمی، دانشمندی، چیزی شد و از یاران امام زمان.

چقدر باید اشک بریزی و صبور کنی تا دکتر معینی یکریز حرف بزند و بیشتر دلتنگ یحیی بشوی.

- بعد تولد سبحان، تصادف کردم و دیگه نتونستم باردار بشم. الان اگه سبحان نبود نه فقط من مرده بودم؛ شاید زندگی مون هم به جدایی می‌رسید. من همه شادی زندگیم رو مدیون آقایحیی هستم.

حرف‌های زن مثل پتک سرت را به بازی می‌گیرد. عصبی می‌شوی از دست یحیی. نمی‌دانی چرا حالا یادش افتاده که تو هم هستی. اینقدر دیر باید جواب سوالت را می‌گرفتی. در دلت سر یحیی داد می‌زنی. نمی‌دانی چرا خود یحیی آن ماجرا را برایت تعریف نکرده بود. دست و پایت می‌لرزد از فکر اینکه اگر قرص‌های سقط جنین را خورده بودی... آن وقت می‌خواستی جواب یحیی را چه بدهی. از یاد گناه، ترس برت می‌دارد. یاد جنینی می‌افتی که صبح لای دستمال پیچانده. یاد بی‌رحمی مادری که دیروز جنین چهارده هفته‌اش را به خاطر مسابقات ورزشی‌اش سقط کرد. نمی‌دانی چرا خودت آنقدر بی‌رحم شده بودی که

می‌خواستی جنین خودت را بکشی. شاید هم اگر یاسین از خواب بیدار نشده بود، قرص‌ها را خورده بودی. قرص‌ها را بردی جلوی دهانت ولی لب‌هایت را روی هم بستی و بعدش یاسین بیدار شد.

فکرهایت دیوانه‌ات می‌کنند. فوری قرص‌هایی را که در کشوی کابینت انداخته بودی، برمی‌داری و پرت می‌کنی توی سطل آشغال. دلت می‌خواهد بیرون بزنی. هوای خانه دارد خفحات می‌کند، شاید هم هوای گناه ناکرده خودت. هنوز دو ساعت به وقت فیزیوتراپی عزیزجان مانده. آماده می‌شوی تا بروی آپارتمان دکتر معینی را ببینی. هر چقدر بد و کوچک باشد؛ ولی همین که یاسین را در بالکن منتظر نبینی، حالت خوب می‌شود.

آپارتمان در محله قدیمی‌تان است؛ روبه‌روی مسجد محل. کل راه را صلوات می‌فرستی و دست بر شکمت می‌گذاری. بارها از او معذرت می‌خواهی. از او بی که چند هفته بود به جانت چنگ انداخته بود تا مواظبت باشی و تو می‌خواستی دستش را از دنیا کوتاه کنی. همین که می‌خواهی با میم مالکیت صدایش بزنی، خنده‌ات می‌گیرد. هنوز نمی‌دانی دختر است یا پسر. ناگهان یاد خواب یاسین می‌افتی. داغ می‌شوی، تمام بدنت یخ می‌کند. چرا حواست به حرفش نبود. یحیی به او گفته بود مواظب خواهر و برادرت باش. انگار یحیی مدام با تو حرف زده؛ ولی تو آنقدر درگیری، که حواست نبوده.

آن روز بعد از آن که ناهار بچه‌ها را دادی؛ راه افتادی تا آپارتمان را ببینی. در فکرهایت غرق بودی که ماشین روبه‌روی مسجد ایستاد؛ همان مسجدی که در پایگاهش عضو شدی و بعد هم با یحیی آشنا شدی. آپارتمان را پیدا می‌کنی و همین که می‌خواهی از پله‌ها بالا بروی، پیرزن آشپز مسجد را می‌بینی. در آغوش می‌گیری و می‌گویی: «به دکتر یحیی بگو از دستش خیلی ناراحتم.» اشک در چشم‌هایت جمع می‌شود، نمی‌دانی چطور باید به پیرزن بگویی یحیی را حلال

کند؛ فقط می‌پرسی: «چرا ناراحتی حاج خانم؟ حلالش کن!» پیرزن می‌خندد و می‌گوید: «صبح هر چی صدایش زدم برنگشت سمتم. انگار نه انگار که من تازه از مشهد برگشتم، بیاد یه زیارت قبولی، چیزی بهم بگه.» تا پیرزن بخواهد خاطرات مسافرتش را برایت تعریف کند، می‌گویی حتماً با آن عینک ته‌استکانی‌اش، اشتباه دیده، چون سه هفته است که یحیی شهید شده.

باورش نمی‌شود دکتر یحیی مهربان، برای مداوای زخمی‌های مدافع حرم داوطلبانه به سوریه رفته باشد. خبر ندارد یکی از نفوذی‌های داعشی مقرشان را لو داده و او و همه دوستانش را مثله کرده و سوزانده‌اند.

هر چه اصرار می‌کنی پیرزن حتماً اشتباه دیده؛ او انکار می‌کند و مطمئن است که صبح دیده، یحیی از در مسجد بیرون آمده است.

صدای اذان مغرب می‌آید، قبل از دیدن آپارتمان به مسجد می‌روی. حسی تو را می‌کشانند به سمت اتاق بسیج. از در اتاق که وارد می‌شوی، جای خالی یحیی را حس می‌کنی. حاج آقا همین که تو را می‌بیند، می‌گوید وسایل کمد یحیی را خالی کرده تا کمد را به پزشک جدید تحویل بدهد.

کیف را از مرد می‌گیری و نگاهت به جاسوئچی عروسی روی کمد می‌افتد. همان کادویی است که یاسین با جمع کردن پول‌های خوراکی‌اش برای بابایش خریده بود. از حاج آقا می‌خواهی که جاسوئچی را به تو بدهد. مرد هر چه کلید را می‌چرخاند، از قفل در نمی‌آید. گیر کرده است. در کمد را باز می‌کند تا ببیند مشکلی نیست که ناگهان نگاهش به مجسمه چوبی زنی در داخل کمد می‌افتد. با تعجب می‌گوید: «اه! این دیگه چیه؟ کی این رو اینجا گذاشته؟ من که خودم همه وسایل را گذاشتم تو کیف. این که اینجا نبود. کمد هم قفل بوده.» مجسمه را برمی‌دارد و برانداز می‌کند. نگاهش روی نوشته زیر مجسمه می‌افتد و می‌خواند: «برای حدیث، یاسین و حسین، از طرف بابا یحیی.»

یاد حرف پیرزن می‌افتی، یاد مجسمه‌ای که یاسین منتظرش بود. برادری که یحیی وعده‌اش را به پسرک داده بود. حیرانی، حیرانی پیرزن چطور یحیی را دیده است؟

در گوشه‌ای از مسجد می‌نشینی، کیف را باز می‌کنی، دست روی مانتوی سفید و گوشه یحیی می‌کشی. مجسمه را برمی‌داری، نگاهش می‌کنی. آن زن تویی که ایستاده‌ای، با نوزادی در آغوش و دختر و پسری که تکیه داده‌اند به زانوهایت. بر روی مجسمه بوسه‌ای می‌زنی و عطر سیب می‌پیچد در آغوش.

او پیروز مجد است

هنوز پس از چند روز نگاهت دور سر پدر می‌چرخد، که افتاد روی پاهای برادر خردسالت. می‌دوی تا برادرت را در آغوش بگیری که دستان زمخت مردی روی سینه‌ات می‌چرخد. با تمام توان هلش می‌دهی. حیف که زنجیرها دستانت را بسته‌اند و گرنه گردنش را می‌شکستی. نفست به جا نیامده که لگدی گردنت را نشانه می‌رود. زن‌هایی که با زنجیر به تو وصل‌اند، جیغ می‌زنند و تو با سر می‌افتی روی خاک. همان‌طور که افتادن خواهر یک ساله‌ات را بعد از بریدن سر پدرت دیدی و افتادی. شاید اگر شعله‌پوش اسلحه داعشی را از دهان نوزاد بیرون نمی‌کشیدی، پیرمرد روانی او را از کوه به پایین پرت نمی‌کرد. نمی‌دانی دیگر با او چه کار داشتند! مکیدن شعله‌پوش اسلحه چه لذتی برایشان داشت! آمده بودند تا پیروز شوند و اردوگاه کوهستانی‌تان را هم خالی کنند، روستایتان هنوز سیرشان نکرده بود. کاش اره‌برقی نجاری پدرت همراهت بود و دست‌های پیرمرد را قطع می‌کردی. تجسم صدای شکستن استخوان‌های نوزاد، تمام وجودت را می‌شکند؛ حتی بدتر از وقتی که تنت را وارسی و در گروه اینترنتی بازار فروش برده‌ها، اندازه‌های جای جای بدنت را پخش کردند. کاش نامزدت یا پدرت مانده بودند و تو هم اسیر نشده بودی.

اما اسیر شده بودی. روز و هفته‌اش از دستت در رفته بود. انگاری سالی، قرنی، اسیر بودی. دلت می‌خواهد همان‌طور در خاک بمانی تا بمیری. تا یادت نیاید از

مادرت هیچ خبری نداری. اما گردنت را می‌کشد و از خاک درمی‌آوردت؛ نمی‌دانی چه کسی؛ فقط از بوی نفس و دهانش حالت بهم می‌خورد. بوی متعفن نفس مفتی را می‌دهد. شیطانی که انگار به جای شیر مادر، لاشه‌های لاشخورها را مکیده بود که دهانش از بوی لاشه‌ها خالی نمی‌شود. همین که آن مرد می‌خواهد روبنده‌ات را کنار بزند؛ با پا هلش می‌دهی و با دستانت صورتت را می‌گیری تا نور خورشید که حالا از پشت هیکل داعشی بیرون آمده، کورت نکند. فکر زنده بودن و بازار برده، دیوانه‌ات می‌کند. لحظه‌هایت سیاه شده‌اند؛ همان بهتر که پشت سیاهی روبنده و چادرت پنهان شوی.

نگهبان با لگد به سرت می‌کوبد. بوی خون توی بینی‌ات می‌پیچد و از موهای لخت شُره می‌کند. کاش اینبار مغزت بمیرد و راحت شوی. همان مغزی که نخبه‌ات کرده و شده بودی نفر اول دانشگاه. رفته بودی تا درس بخوانی؛ تا برای خودت کسی بشوی. تا برای مردم سنجار معدن بزنی و از دل کوه‌ها طلا بیرون بیاوری. اما دیشب دیوی طلای وجودت را گرفته بود، همان مفتی که هم‌شکل شیطان بود. همان طلایی که می‌خواستی بعد از کلی ناز و نیاز، به عامر هدیه کنی. یاد دیشب که می‌افتی، تمام تنت را چنگ می‌زنی. دلت می‌خواهد تمام پوست تنت را بکنی. خاک‌ها را برمی‌داری و می‌پاشی توی صورتت، توی لباس‌ت؛ شاید جای دست‌های نجس مفتی از روی تمام تنت پاک شود.

دوباره فکر و خیال دوره‌ات می‌کند. چنگ می‌زنی زمین را و لحظه‌ای مات می‌مانی. انگار صدای گریه خواهر یک ساله‌ات دارد می‌آید. روبنده‌ات را کنار می‌زنی، پیرمرد داعشی او را سر ته کرده و دارد تکانش می‌دهد. باید بغیری‌اش،

تا از کوه نینداخته پایین. بلند می شوی، هر چه زور می دهی، نمی توانی بدوی. با زنجیرها کشیده می شوی. دختران دیگری که به تو زنجیر شده اند، همه نشسته اند. داد می زنی: «داره خواهرم رو می ندازه تو دره، باید نجاتش بدم. ولم کنید!» نگهبان خنجر را جلوی گردنت می گیرد و موهایت را از پشت می کشد. سرت سنگین است. برمی گردی به پشت، و پیرمرد را می بینی که سر بریده پدرت را می چرخاند. جیغ می زنی و نگهبان خنجرش را روی گلویت فشار می دهد، ناگهان صدایی از پشت سرت می آید.

- و ر ایز سوپر کیوت! وان هاندرد تو ان تی فور؟

یک آن، خاطره مرگ خانواده ات از جلوی چشمانت کنار نمی رود. همان آن ها، را هم از تو می گرفتند و هر دم یک خاطره به سراغت می آمد. مرد وحشی، خنجر خونی را از زیر گلویت کنار می کشد. روبنده ات را می اندازد و می گوید: «محضر شیخ بگویند، اینه، گرانترین و زیباترین دختر!» بعد در گوشت زمزمه می کند: «اگه وحشی بازی دربیاری، می گم سر مادرت رو هم ببرن و برات بیارن.» نمی دانی از زنده بودن مادرت، خوشحال باشی یا ناراحت. از وقتی گفتند سنش به درد نکاح نمی خورد و بردنش به مدرسه روستایتان، دیگر خبری از او نداری. پیرمرد ریش درازی روبنده ات را کنار می زند، با قد کوتاهش سر تا پایت را برانداز می کند و رو به خدمتکارانش می گوید: «تا شب توی ویسکی بخوابونیدش! لذت ها دارم باهاش.» کاش می توانستی بخوابی برای همیشه؛ اما در گور. هنوز تصویر مفتی وحشی دیشب دیوانه ات می کند. نمی دانی دیشب را چطور صبح کردی، انگار گله ای از شیرها، شغال ها و سگ های هار به تو حمله کرده باشد. هنوز حرفش تمام نشده، مرد میانسال دیگری به انگلیسی به شیخ می گوید تو شبیه اروپایی ها هستی و او باید زنی شبیه خودش بخرد. کاش نه عربی بلد بودی، و نه انگلیسی.

کاش اصلاً نخبه نبودی. کاش زیبا نبودی و بلندقدترین دختر نینوی. کاش مثل دختر همسایه تان مُنگول بودی و بی آنکه به تالار شهر بیرندت، انتحاریات کرده بودند و تو هیچ شبی را نمی دیدی. کاش اصلاً نبودی در این دنیا. نمی دانی چرا کل جهان ساکتند. چرا خبری از سازمان های حقوق بشر نیست. مگر شما بشر نیستید؟ پس چرا مثل حیوان ها قلاده بندتان کرده اند؟ چرا به تمام زنانگی هایتان حمله می کنند؟

صدای پیرمرد عرب و اروپایی را می شنوی که دارند سر شب هایت با هم مجادله می کنند. چنگ می زنی تمام گلویت را. انگار تمام جهان تاریک شده و تو مانده ای در یک قفس. نمی خواهی هم خوابه تجاوزگرهایی باشی که حیوانند. باید فرار کنی؛ یا خودت را بکشی. اگر با شیخ بروی و او هم مثل حیوانی به جان و تنت بیفتند، چه می کنی؟ حتی رویایش هم حالت را بد می کند. فکر می کنی آنقدر سرت را به تخت می کوبی تا بلکه بمیری. یا گردن پیرمرد را در چنگال هایت آنقدر فشار می دهی تا به خرخر بیفتد و بمیرد. اما اگر مثل مفتی، دست و پایت را به تخت ببندد چه می خواهی کنی؟ باید خودت را بکشی و راهی جز آن نداری.

از طرفی دیگر اندوه مرگ پدر، خواهر و برادرت هم دیوانه ات کرده است. سرت را که روی زمین می کوبی، نگهبان سرت را می گیرد. مشتی خاک برمی داری و روی صورت مرد می پاشی و می گویی: «ولم کن حیوون! می خوام خودم رو بکشم و از دست شما سگ ها خلاص شم.» مرد با یک دستش خاک ها را از چشمش می تکاند و با دست دیگرش سر تو را نگه می دارد و می گوید: «حیف که شیخ روبه رومونه، وگرنه دهنش رو پاره می کردم، هرزه دختر چشم آبی.»

نگاه می‌کنی به صندلی‌های روبه‌روی که مردها روی آن نشسته‌اند و سر دخترکان با هم گل‌آویز شده‌اند. اشک می‌ریزی و در دلت، عامر را فریاد می‌کنی. دلت برای گرمای دست‌هایش تنگ شده است. مرد غیرتمندت اگر بود، تو آنجا نبود. در آغوش او بودی و کسی نمی‌توانست حتی ناخنش را به سمت تو دراز کند. چشم‌هایت را روی هم می‌گذاری تا پشت چشم‌هایت عامر را ببینی. مردت موهایت را نوازش می‌کند و بوسه‌ای بر پیشانی‌ات می‌زند. آرام می‌شوی و می‌گویی از همه جنایت‌هایی که آن چند روزه، بر سرت آورده‌اند. عامر اشک‌هایت را پاک می‌کند و در گوشت زمزمه: «تسلیم نشو، همسر قوی من! نباید بذاری بیشتر از این تحقیرت کنن. این معادله رو حل کن!»

چشم‌هایت را باز می‌کنی و باز به جهنم بازار برده‌ها برمی‌گردی. عامر درست می‌گوید باید آن معادله را حلی کنی، مثل سخت‌ترین معادلات المپیادهای ریاضی. باید خودت را از آن معامله خلاص کنی. چشم‌ت را می‌چرخانی تا تمام راه‌حل‌های بیابان را ببینی. نگاهت که روی پرچم‌شان می‌افتد دلت می‌خواهد چنگ می‌انداختی و با ناخن‌هایت پاره‌اش می‌کردی. اسم پیامبرشان را شنیده بودی؛ اما رسمش را نه. اگر قرار بود رسمشان سر بریدن و تجاوز باشد، همان بهتر که هرگز مسلمان نشده بودی. باید فرار کنی. به بقیه دخترها و زن‌های جوان اردوگاه که کنار هم زنجیر شده‌اید، نگاه می‌کنی. دست‌های مردها سر تا پای آن‌ها را واری می‌کند و چانه‌زنی‌ها بر سر قیمت، شروع می‌شود. همه را می‌شنوی و اشک می‌ریزی.

- این کنیز خیلی لاغرتر از عکسشه! باید عکس‌های واقعی رو می‌داشتید، یا قیمت رو کم کن یا معامله بی‌معامله... این کنیز شبیه شتره هیکلش، مفت هم بدهی گران است... این کنیز گشاددهن هم که حامله ست!

شوکه می‌شوی وقتی می‌بینی، مرد داعشی زن را هل می‌دهد و جفت پا روی شکم زن جوان می‌پرد و می‌گوید: «حالا دیگه حامله نیست!» ضجه‌های زن که به آسمان بلند می‌شود، صدای «الله اکبر» بلند می‌شود. ضجه می‌زنی، از ته دل؛ و نام خدای خودت را بر زبان می‌آوری. خدای آن‌ها با خدای تو فرق می‌کند. خدای تو مهربان و عادل است.

هنوز دارند سر تو با هم چانه می‌زنند که فریاد دختر خردسالی بلند می‌شود. همین که مردی دست به بدن دخترک می‌برد، فریاد می‌زند: «همه چی رو به خدا می‌گم!» صدای خنده دیوهای داعشی بلند می‌شود و تو دلت می‌خواهد مسیح از آسمان‌ها برمی‌گشت و تو را از دست پیروان جنایتکار اسلام نجات می‌داد. پاهایت سست می‌شود و می‌نشین. کاش می‌توانستی کاری بکنی؛ برای همه کودکانی که به سربازان داعشی هدیه داده می‌شوند.

نگاهت به بقیه کودکان است که زمین زیر پایت خیس می‌شود و دخترکی در کنار تو می‌چسبد. به روبه‌رویت نگاه می‌کنی. مردی که صاحب همان بوی متعفن شبیه مفتی است، مقابلتان ایستاده؛ مردی سیاه‌پوش با ریش‌هایی بلند، صورتی پر از زگیل و هیكلی شبیه خرس. دخترک که زبانش بند آمده است، با التماس می‌گوید: «تو رو خدا یه کاری بکن این مرد من رو نبره. من ازش می‌ترسم.» نمی‌دانی باید چه فکری بکنی، خودت بدتر از او بودی. خرس سیاه دود سیگار را می‌فرستد توی صورتتان و قهقهه‌ای مستانه سر می‌دهد. هر چه این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنی، راه فراری نیست. صد نفر بیشتر هستید که به هم زنجیر شده‌اید. چطور می‌خواهی بروی و دخترک بینوا را هم با خودت ببری!

دورتادورت را بیابان گرفته و دورترها کوه‌ها به چشم می‌خورند. نمی‌دانی کی می‌توانی به کوه‌ها برسی و نمی‌دانی آن کوه‌ها به کجا می‌رسند. نگاهت که پشت سرت به پرچم سیاهشان گره می‌خورد؛ خرس، مقوای قیمت را از گردن دختر می‌کشد.

ضجه‌های دخترک که بلند می‌شود، مرد میانسال موبلوند و لاغراندازی روبه‌رویتان می‌ایستد و در گوشی‌اش عکس دخترکان را بالا و پایین می‌کند. تا تو حرف بزنی، دخترک به پاهای مرد می‌چسبد و التماس می‌کند که او را بخرد. مرد به زبان ترکیه‌ای صحبت می‌کند. به انگلیسی به او می‌فهمانی آن دختر نوجوان زیبا می‌خواهد او صاحبش باشد؛ چون مرد زیبایی است. مرد پکی به سیگارش می‌زند و روبنده دختر را کنار می‌دهد. چشمان مظلوم دختر مثل چشمه‌ای زلال باز و بسته می‌شوند و اشک فوران می‌کند. مرد که چشمان دختر مستش کرده، شماره دختر را می‌پرسد و می‌گوید: «وان‌هاندرد تو ان تی تیری، وان تاوزند دالر.» دست‌های دخترک معصوم را که از دستبند و زنجیر باز می‌کنند، بیشتر از آنکه ناراحت باشد، خوشحال است که با خرس سیاه راهی نمی‌شود.

دلت برای او می‌سوزد. همه‌تان به جرم ایزدی و کافر بودن، به فتوای شیخ، و به رسم اسلام، کنیز شده بودید. صدای گریه خودت کم نیست که گروه دیگری از کنیزها با فریاد «وامحمدا» از راه می‌رسند. تعجب می‌کنی که چرا آن‌ها نام محمد را صدا می‌زنند؟ مگر خود داعشی‌ها هم کنیز می‌شوند؟ یا شاید هم اشتباه شنیده‌ای! باز تو را نفر اول می‌گذارند و دست‌های دختران دیگر را به تو زنجیر می‌کنند. دختر کناری‌ات از وقتی به تو زنجیر شده است، مدام دارد زیرلب با محمد حرف می‌زند. در آن هیاهو او هم دیوانه‌تر از توست. شاید دارد از آن رسم

محمد گله می‌کند. بی‌خیال او می‌شوی و لحظه‌ای سرت را به شانه‌ات تکیه می‌دهی؛ چقدر که جای خالی سر عامر کم است روی شانه‌ات.

در خودت هستی که می‌شنوی مفتی پس از دعوای دو مرد بر سر تو، دستور می‌دهد تو را برای جهاد النکاح ببرند تا دعوا بخوابد. فکرش هم وحشتناک است. دیوانه می‌شوی. آن معادله مجهول را دیگر نمی‌توانی حل کنی، باید خودت را بُکشی. دیگر نمی‌توانی آن زندگی را تحمل کنی. دست‌هایت روی زمین می‌گردد و سنگی بزرگ پیدا می‌کند. همین که می‌خواهی سنگ را محکم روی سرت بکوبی، دست‌هایت دیگر پایین نمی‌آید. نگهبان دست‌هایت را گرفته است. سنگ را پرتاب می‌کند. دختر کناری در آغوش می‌گیرد و کتک‌های نگهبان سهم کمر او هم می‌شود. تو فریاد می‌زنی. روی صورتت می‌کوبی و دختر کناری‌ات بوسه می‌زند روی دست‌هایت. می‌چسبی آغوشش را، نمی‌خواهی تو را برای جهاد النکاح ببرند. دختر هم با تو گریه می‌کند و اینبار ذکر زیرلبش را می‌شنوی.

—اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ!

با خودت می‌گویی او حتماً از خودشان است. آمده تا تو را راضی کند که مثل بره‌ای آرام به دام گرگ‌ها بیفتی و دم نزنی. با دست‌هایت پس می‌زنی‌اش و می‌گویی: «این رسم محمد است که ما رو کنیز کرده. بر او درود می‌فرستی؟ تو از خودشانی، آمده‌ای تا رامم کنی؟» کاش می‌توانستی فرار کنی هم از آنجا، هم از دختری که به تو زنجیر شده! نمی‌دانی می‌خواهند چه بر سرت بیاورند؟ کاش مرد و شیخ نرفته بودند و تو هم مثل آن دختر نوجوان، التماس‌شان می‌کردی. چرا هیچ‌کسی به دادت نمی‌رسد! مگر نه آنکه مادرت می‌گفت هر وقت مشکلی

داشتی، مسیح را صدا کنی! صدایش می‌کنی، بارها و بارها. دختر دوباره دست‌هایش را نزدیک می‌کند تا در آغوش بگیرد، محکم هلش می‌دهی. روی زمین می‌افتد و می‌گوید: «من شیعه هستم، از تبار محمد(ص)، من داعشی نیستم! لعنت به داعشی‌هایی که از نام محمد(ص) و اسلام سوءاستفاده کردن.»

شروع کرده است از رسم محمد بگوید. به حرف‌هایش بی‌اعتنایی می‌کنی تا بلکه دست از سرت بردارد. در خودت فرومی‌روی. دلت آتش است؛ برای خودت، برای دختری که روزی آرزوی بردن نوبل ریاضی را داشت و امروز در بازار برده‌ها دارد دست به دست می‌شود. چهره همه داعشی‌ها مثل سگ‌هایی که به تو حمله‌ور می‌شوند، از جلوی صورتت رد می‌شود و تو جیغ می‌زنی. نگهبان با دستش محکم توی دهانت می‌کوبد و خون از بینی و دهانت راه می‌افتد؛ اما از وحشت ساکت نمی‌شوی.

زن دوباره در آغوش می‌گیرد، چنگ می‌زنی دست‌هایش را و به او می‌گویی: «ولم کن مسلمان ظالم! می‌دونی چند روز پیش دوستای داعشیتون روستامون رو موشک بمبارون کردن و ما مجبور شدیم به کوهستان پناه ببریم. بعد یه روز اومدن سراغمون، سر پدرم رو جلوی چشمون بریدن و انداختن روی پای برادرم. برادر من فقط پنج سالش بود. همین که چنگ زد روی صورت داعشی‌ای که سر بابام رو بریده بود، مثله کردنش. مثل یه گوسفند تیکه تیکه اش کردن تا عبرت سایرین بشه. خواهر یک ساله‌م رو از کوه پرت کردند پایین. قلب نامزدم رو هم با خنجر پاره‌پاره کردن.» اشک راه نفست را می‌بندد و دیگر نمی‌توانی حرف بزنی. دختر هم زاری می‌کند و می‌گوید: «به خدا که نوزاد شش ماهه برادرم رو هم سر بریدن. همه برادرهام رو، همه خواهرهام رو، مادرم رو هم زنده زنده تو یه گودال دسته‌جمعی زیر خاک کردن. منم عین تو داغدارم؛ بیشتر از تو... به خدا داعش با

اسلام فرق می‌کنه. داعش فقط اومده مال و ناموس کشورمون رو بدزده. به خدا رسم محمد آزادگی انسان‌هاست.» هنوز حرف‌هایش را باور نداری. فقط حرف می‌زند و زاری می‌کند که نگهبان از صف می‌کشدش بیرون. می‌گویی: «دیدن نتونستی راضیم کنی، برادرهات اومدن ببرنت.»

دختر می‌لرزد و مدام خودش را عقب می‌کشد. نگهبان او را به میانه میدان پرت می‌کند. چادرش را از سرش می‌کشد. دختر جیغ می‌کشد و داد می‌زند: «یا رسول الله!» روسری و لباس‌هایش را سفت می‌چسبد و می‌لرزد. مردهای نشسته روی صندلی سوت و دست می‌زنند. مردهای ایستاده در دورش هم جیغ می‌زنند و خودشان را به دختر نزدیک‌تر می‌کنند. مفتی داد می‌زند: «این دختر کافر است!» نگهبان لباس‌های او را با خنجرش پاره‌پاره می‌کند. دختر می‌لرزد. ضجه می‌زند. خودش را می‌زند. مدام نام محمد را بر زبان می‌آورد و کمک می‌خواهد. مردها دوره‌اش کرده‌اند و نگهبان به زور بلندش می‌کند. دختر دست‌هایش را روی بدنش می‌گیرد. از شرم می‌لرزد و هوار می‌کشد. مردها تازیه‌اش می‌زنند و می‌گویند: «شیعه کافر!» چشم‌های او را می‌بندی تا نبینی چه بر سر او می‌آورند. به جای او بارها تنت می‌لرزد.

نمی‌دانی چقدر طول می‌کشد، فقط می‌دانی مردها دختر را آزار می‌دهند. صدای ضجه‌های دختر دلت را چاک‌چاک می‌کند. آزارشان که تمام می‌شود، پرتش می‌کنند کنار. تمام بدنش از جای تازیانه‌ها پر از خون شده است. به زحمت چادرش را سرش می‌کند و سر روی زمین می‌گذارد. ضجه می‌زند. دلت برایش کباب می‌شود. در آغوش می‌گیری‌اش. مدام ناله می‌کند، بر سر خودش می‌کوبد.

می‌خواهی حواسش را پرت کنی تا یاد خفت و خواری‌اش نیفتد. کمی دلداریش می‌دهی تا نفسش بالا بیاید. کاش قطره‌ای آب داشتی تا در دهانش بچکانی. چشم‌هایش سرخ‌سرخ است و پیامبرش را صدا می‌زند. می‌پرسی: «اگه تو پیروی محمدی، پس چرا به تو گفتند کافر؟» هق‌هق‌کنان می‌گوید: «اینا پیروان محمد نیستند. اینا کافرنند. هر کسی جز داعش رو، کافر می‌دونن.» نوازشش می‌کنی تا شاید آرام بگیرد. کمی بعد می‌پرسی: «مگه فروش کنیزها و برده‌داری رسم محمد نبود؟ من شنیدم زمان محمد برده‌ها رو می‌فروختن.» همین طور که روی پاهایش می‌زند، می‌گوید: «نه این رسم همین داعشی‌هاست. پیامبر اگه می‌خواست فوری برده‌داری رو جمع کنه، برده‌ها مثل من بی‌حرمت می‌شدن.» همین که می‌بینی تصویر آزار از ذهنش نمی‌رود، حرف به میان می‌آوری و می‌پرسی: «خوب تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟» وقتی می‌فهمی دختر، دانشجو و خبرنگار است، بیشتر دلت برایش ریش می‌شود. باید کاری کنی که یادش برود چطور ساعتی پیش بی‌حرمت شد. می‌پرسی: «از برنامه محمد نگفتی!»

بریده‌بریده و با آه و ناله می‌گوید: «پیامبر اول برده‌داری رو زیر سوال برد و بعد راه آزادی برده‌ها رو هموار کرد. به برده‌ها شخصیت داشتن رو یاد داد و به صاحب برده‌ها، رفتار درست با برده‌ها رو؛ بعد...» تا می‌آید ادامه حرف‌هایش را بزند، مفتی روبه‌رویتان ظاهر می‌شود. نگهبان زنجیر را از دست دختر باز می‌کند. دختر مدام خودش را عقب می‌کشد و جیغ می‌زند. تو هم دختر را می‌گیری تا دوباره بلا سرش نیاورند؛ اما نگهبان پرت می‌کند.

دختر را کشان‌کشان وسط میدان می‌برند. خرس داعشی خنجرش را بیرون می‌کشد و پشت سر دختر می‌نشیند. چادر از سر دختر می‌اندازد. دختر به زور چادر را روی سرش می‌کشد و فریاد می‌زند: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا

رَسُولُ اللَّهِ!» کاش می توانستی بروی و خنجر را بگیری و توی شکم داعشی سیاه فرو کنی. صدای بریده شدن رگ های گردنش را با تمام وجودت لمس می کنی، مثل صدای رگ های گردن پدرت. خون دارد فواره می زند روی دست داعشی سیاه، که دختر بریده بریده می گوید: «أَشْهَدُ أَنْ عَالِيًّا وَلَى اللَّهُ» و سرش روی زمین می افتد. جیغ و گریه دخترها و کودکان بلند می شود. گروهی که با دختر آمده بودند، دست بر سر می زنند و فریاد «وامحمد!» سر می دهند. نفست بند آمده. تا حال هر چه سر بریده دیده ای، دارند دورت می چرخند و خون رگ هایشان روی زمین می پاشد. هر چه می خواهی نزدیک بروی سرها دورتر می شوند.

چرا کسی به دادتان نمی رسد؟ داد و شیون کودکان دلت را آتش می زند، چشم هایت را می بندی تا تصویر سرها بروند. باز که می کنی مفتی با خنده ای شیطانی سر دختر را توی آغوش می اندازد. جیغ می زنی و خودت را به عقب پرت می کنی. دست و پایت رعشه می گیرند. اما دختر انگار نمرده است. ایستاده و سرش را در دستش گرفته. لبخندی می زند و می گوید: «این رسم محمد نیست!» جانی در بدنت نمانده است. به صورت دختر و سرش خیره می مانی و از هوش می روی.

از درد فشار رگ گردنت، به هوش که می آیی، نگهبان دستش را می کشد. به روبه رو که نگاه می کنی، شیخ هنوز دارد سر تو با مفتی بحث می کند. همین که او صندوقچه جواهراتش را از ماشینش درمی آورد، چشم های مفتی برق می زند و می گوید: «کنیز رو خیلی گرون خریدی.» شیخ دست به ریش هایش می کشد و می گوید: «دختر چشم فیروزه ای و بلندقد باید هم گران باشد! دروغ نگفتی که

باکره است؟» مفتی که انگار دیشب را یادش رفته، قهقهه‌ای سر می‌دهد و می‌گوید: «بله شیخ، هم باکره است و هم نامش فیروزه. استغفرالله یک مسلمان هیچ وقت دروغ نمی‌گوید.» خیالت راحت می‌شود که برای جهادالنکاح انتخاب نشده‌ای؛ اما فکر دیدن صورت شیخ، حالت را به هم می‌زند. دلت می‌خواهد با پول‌هایش خفه‌اش کنی. آنقدر سکه طلا توی گلویش فرو کنی که دیگر نفس نکشد. دارد به سمت می‌آید. قلبت کم مانده است، بایستد. باید آن معادله را حل کنی. لحظه‌ای چشم‌هایت را می‌بندی. معادله حل نشدنی، نیست. باید با حل آن معادله، جایزه نوبل را ببری و خودت را به هیچ متجاوز نبازی. ماجرای دیشب نباید دوباره تکرار شود. هیچ چیزی برای از دست دادن نداری، یا می‌میری یا چاره‌ای پیدا می‌کنی، هم برای خودت و هم همه دختران معصوم. شاید اگر بتوانی از دستشان فرار کنی؛ بتوانی به مقر نیروهای جهادی بروی و کمک بیاوری. تا دختران دیگر آزار نبینند؛ نمیرند؛ فروخته نشوند. چهره معصوم دختر شیعه از جلوی چشمانت کنار نمی‌رود. کاش می‌گذاشتی بیشتر با تو حرف بزند. حالا را هم نباید از دست بدهی. مگر نخبه نیستی؛ پس مانند نخبه‌ها فکر کن!

شیخ خوش و خندان، خنجرش را در هوا می‌چرخاند و به سمت می‌آید. از حرف‌های چندش‌آورش، حالت بد می‌شود. روی تنت که دست می‌کشد، دست‌های بسته‌ات را نشانش می‌دهد و لبخند می‌زنی. کرشمه‌ای می‌آیی و فقط نگاهش می‌کنی. به مفتی که چشمک می‌زند، نگهبان دست‌هایت را باز می‌کند. از جا می‌پری؛ دست دور گردن شیخ می‌اندازی و فوری خنجرش را می‌گیری. می‌چرخي پشت سر شیخ و فریاد می‌زنی: «اگه یه قدم بیاید جلو، کشتمش.»

کاش دوره دفاع شخصی‌ات را رها نمی‌کردی و می‌توانستی مقابل آن‌ها بایستی. همه اسلحه به دست «الله اکبر! الله اکبر!» گویان دورتادورت دایره می‌زنند. فریاد

می‌زنی: «خوک‌های وحشی خفه شید اسم خداتون رو نیارید. من از خدای شما بیزارم.» زانوهایت را جمع می‌کنی تا قدت کوتاه‌تر شود. خودت را پشت شیخ، پنهان می‌کنی. مدام می‌چرخ و شیخ سنگین‌وزن را می‌چرخانی. رد زنجیر بر روی مچ‌های دست‌هایت می‌سوزد و قلبت بیشتر. انگار گله‌ای از گرگ‌های درنده دوره‌ات کرده‌اند و با صورت‌های شوم‌شان نگاهت می‌کنند. مفتی می‌گوید: «اگه شیخ رو ول کنی، می‌ذارم بری.» از شنیدن صدایش چندشت می‌شود. دلت می‌خواهد می‌توانستی پیش از همه با خنجر تمام بدن او را تکه‌تکه کنی. بوی گند نفسش که یادت می‌آید، حالت تهوع می‌گیری.

همان‌طور که با تمام قدرتت، شیخ را می‌چرخانی و خنجر را نزدیک گردنش می‌بری، زن‌های زنجیر به دست فریاد می‌زنند و می‌گویند: «خداوند یاورت باشه!» خون که از گردن شیخ می‌چکد، داد می‌زند: «برید کنار! هر چی می‌گه گوش بدید، شما رو به الله قسم.» تیزی خنجر را بیشتر در غبغب برآمده و کلفت شیخ فرو می‌کنی و می‌گویی: «حیوونای آشغال مگه نگفتم اسم خداتون رو نیارید.» شیخ فریاد می‌زند: «مفتی برو کنار! مگه نمی‌بینی گردنم رو بریده.» می‌خندی و می‌گویی: «از خون می‌ترسی! مگه خون شما نجس‌ها چه فرقی با خون ما داره که این بلاها رو سر ما می‌یارید؟ لعنت به همه‌تون!» مفتی سرش را کج می‌کند و همه داعشی‌ها کنار می‌روند.

همان‌طور که به سمت ماشین می‌روی، کینه‌های تلنبار شده توی دلت را فریاد می‌زنی: «آهای خریدارهای درنده! بدونید دیشب مفتی خونخوار به همه ما تجاوز کرد، هیچ دختری باکره نیست.»

سر راننده داد می زنی تا در ماشین را باز کند. می پری روی صندلی های پشتی و شیخ را هم می کشانی توی ماشین. صدای دعوای مفتی و مردهای خریدار را که می شنوی، راننده دنده عقب می رود و از یک دوراهی خارج می شود. راه ها را نمی شناسی. از راننده می پرسی: «اینجا کجاست؟» مرد از آینه به عقب نگاه می کند و می گوید: «نزدیک موصل.»

- هر چقدر پول بخوای بهت می دم فقط خنجر رو بکش کنار!

خنجر را بیشتر روی گلولی شیخ پیر فشار می دهی و می گویی: «خفه شو وهابی! من فقط آزادیم رو می خوام!» شیخ که دست و پایش می لرزد، می گوید: «هر جا که بگی می برمت. فقط خنجرت رو بذار کنار.» تا به او بفهمانی دهانش را ببندد، وانتی با تیربار از پشت تپه ظاهر می شود. تیرباران سمت ماشین که شروع می شود، سرت را پشت صندلی راننده می گیری. نمی دانی که چه می شود، خنجر از دست می افتد. تیرها ماشین را پنجر می کنند و شیشه ها می ریزند. شیخ داد می زند و از راننده می خواهد که ماشین را نگه دارد.

روبه رویت ماشین داعشی هاست و پشت سرت جاده، دست چپت هم دره. رمقی در تنت نمانده، سرت عجیب گیج می رود و صدای خنده های شیخ در آن می پیچد. دستت گلوله خورده است. پیرمرد دارد از داعشی هایی که نجاتش دادند، تشکر می کند. چشم هایت دو دو می زنند. صدای مرد را می شنوی که می گوید: «کسی شلیک نکنه! زنده می خوامش.» کاش مرده بودی. کاش تیر به جای دستت، به قلبت خورده بود. دیگر نباید به آن شکنجه گاه برگردی. می دوی سمت دره و پایت را که لبه آن می گذاری، چشم هایت سیاهی می روند و صدای قهقهه ای، در دره می پیچد.

دورتادورت را درختان سر به فلک کشیده، پوشانده‌اند و آواز قناری‌ها و شرشر آب چشمه، گوش‌هایت را می‌نوازد. قطره‌های سبز و سفید مثل فیروزه از آسمان می‌ریزند روی لباس سفیدت. دیگر خبری از چادر سیاه و روبنده مشکی نیست. راه که می‌روی گل‌ها بر قدم‌هایت بوسه می‌زنند. کمی دورتر از تو، مادر، پدر، برادر، خواهرت و عامر دور چشمه‌ای نشسته‌اند. می‌خواهی بدوی سمتشان که ناگهان می‌ایستی. از پشت سرت، عطری خوش و عجیب مشامت را می‌نوازد. دلت می‌خواهد برگردی؛ اما انگار شرم می‌کنی. همان‌طور که ایستاده‌ای، صدایی آرامش‌بخش را می‌شنوی: «این آیین محمد رسول الله نیست! او آمد تا دین مسیح را کامل کند. او پیامبر آزادگی انسان‌هاست. داعشیان خون‌ریز پیروان او نیستند.» پدرت لبخند می‌زند و مادرت به شنیدن آن صدا، تاییدش می‌کند. آرام شده‌ای. می‌دوی و خواهر و برادرت را در آغوش می‌گیری و از شوق، اشک می‌ریزی. چشم‌هایت را می‌بندی و دوباره باز می‌کنی؛ تا مطمئن شوی که خواب نیستی.

چشم که باز می‌کنی دورتادورت پر از درندگان داعشی است. چادرسیاهت تنت نیست. هیچ لباسی تنت نیست. از دستت خون می‌رود و مردها دورهات کرده‌اند. در خودت مچاله می‌شوی. با دست‌ها و موهایت تنت را می‌پوشانی. پاهایت را جمع می‌کنی و در خاک می‌غلٹی. تا به حال حتی شلوار کوتاه نپوشیده بودی، چه برسد که برهنه‌ات کنند. می‌ترسی از صورتهایی شبیه خوک و سگ که دورهات کرده‌اند. از نگاه‌های هرزه و قهقهه‌هایشان وحشت می‌کنی. مردها به نوبت سیگارهای روشن را در تنت خاموش می‌کنند و لگدی به بدنت می‌کوبند. مفتی

هم مدام به زن‌های زنجیر شده، می‌گوید: «این سزای کنیزی هستش که فرار کنه.»

ضجه می‌زنی و گریه می‌کنی. از آن بهشت به جهنم آمده‌ای. باورت نمی‌شود که راننده از لبه دره کشیدت کنار. کاش دستت را نگرفته بود. کاش در آن بهشت مانده بودی. دلت می‌خواهد آرام بشوی؛ اما نمی‌توانی. لب‌هایت را می‌گری، می‌خواهی دست‌هایت را از مشتهای خاک پُر کنی و بپاشی توی صورتشان؛ اما شرم می‌کنی که دست‌هایت را از تن برهنه‌ات برداری. ضجه می‌زنی و ناگهان بی‌اختیار یاد روایت در بهشت می‌افتی و فریاد می‌کشی: «یا رسول الله نجاتم بده!» مفتی با لگد روی دهانت می‌کوبد و می‌گوید: «ای کافر! اسم پیامبر ما رو بر زبون نجست، نیار!» خون و شن ریخته توی دهانت را تُف می‌کنی و می‌گویی: «ما کافر نیستیم. شما هم از پیروان محمد نیستید. شما دروغ‌گو و ظالمید.» مفتی که ضامن اسلحه‌اش را می‌کشد، صدای تیراندازی را از پشت سرت می‌شنوی. مفتی که حیران مانده است، پشت صندلی‌ها کمین می‌گیرد. کودکان جیغ می‌زنند و زن‌ها که می‌خواهند بدونند، همه دسته‌ای روی زمین می‌افتند. می‌دوی سمت زن‌ها و یکی‌شان چادرش را با زحمت از میان زنجیرها درمی‌آورد. چادر را سرت می‌کنی و می‌نشینی. مردهایی «یا حسین» گویان می‌دوند میانه میدان و به داعشی‌ها تیراندازی می‌کنند. فریادی میدان را برمی‌دارد: «حاج قاسم می‌گه حواستون به زن‌ها و دخترها باشه، تیر نخورند. مهندس ابومهدی میگه مبادا داعشی‌ها ببرنشون.» همه بدنت می‌لرزد و می‌سوزد. دست می‌بری و با درد، از جای تیر، ریزه‌سنگ‌ها را درمی‌آوری. دستانت پر از خون شده است. نمی‌دانی چرا دیگر نمی‌ترسی. انگار دلت آرام است.

حواست به دور و برت هست و نیست. داعشی‌ها سوار ماشین‌هایشان می‌شوند تا فرار کنند. مردهای خریدار هم هر کدام از طرفی درمی‌روند. صدای زوزه تیر است که از هر طرف توی گوش‌هایت سوت می‌زند. چشم‌هایت سیاهی می‌روند. انگار دارد جانت از پاهایت درمی‌آید. با سر می‌افتی روی زمین و دیگر هیچ نمی‌بینی و نمی‌شنوی.

از درد دستت جیغ می‌زنی و چشم‌هایت را باز می‌کنی. آسمان بالای سرت ابری است. نم‌نم باران روی صورتت می‌افتد و جای اشک‌هایت را تر می‌کند. دورتادورت را نگاه می‌کنی. کف کامیونی دراز کشیده‌ای. صدای خنده‌های کودکان، جان بی‌روح را زنده می‌کند. مردی کنارت نشسته و دارد باندی دور دستت می‌پیچد. نفس نفس می‌زنی. می‌پرسی: «شما از پیروان کی هستید؟» اشک در چشم‌های مرد پُر می‌شود و به عربی می‌گوید: «ما از پیروان محمد رسول الله هستیم.» زنی که کنارت نشسته، عقب‌تر می‌رود و ترس می‌دود توی چشم‌هایش.

– شما هم اومدید تا ما رو غنیمت ببرید؟

اشک‌های مرد روان می‌شود و می‌گوید: «نترسید خواهرم! ما ایرانی هستیم و برای نجات شماها اومدیم. داعشی‌ها پیروان رسول الله نیستند.» کامیون که می‌ایستد، مردی که حاج قاسم صدایش می‌زنند، با ریش‌های کوتاه سفید و چفیه‌ای بر سر، سوار می‌شود و با صدای بلند می‌گوید: «برادرها بیاید آب و غذا رو تحویل بگیرید.» ناگهان صدای فریاد زنی بلند می‌شود: «ما از شما مسلمان‌ها

هیچی قبول نمی‌کنیم. شما هم مثل داعشی‌ها هستید. حتماً می‌خواید با دستورات پیامبرتون، بلای بدتری سر ما بیارید.»

همان قاسم چفیه به سر، از گوشه‌ای از نرده‌های کامیون می‌گیرد و می‌ایستد. دست بر سینه می‌گذارد و می‌گوید: «سلام بر همه خواهران مظلوم و دردکشیده‌ام! هر چه بگید حق دارید! این نقشه داعشی‌ها بود که اسم و آیین پیامبر ما رو سیاه کنند؛ مثل رنگ پرچمشون. این آدم‌کش‌ها از پیروان پیامبر ما نیستند. این آیین محمد نیست. رسم پیامبر ما، آزادی انسان‌ها بود. بردگی میراث کهن داعشی‌هاست. ما شما رو به جای امنی می‌رسونیم؛ چون وظیفه‌ای هستش که اسلام و پیامبرمون بر عهده‌مون گذاشتن. از پیروان محمد؛ علی مولاست که وقتی خلخال از پای دختر یهودی دزدیده می‌شه، می‌گه حق داره مسلمانی از این غصه بمیره. ما هم جان فدای محمد و علی و اولاد و دینش هستیم.»

اشک از چشم‌هایت سرازیر می‌شود. باید بشناسی محمد را، همان محمدی که آن دختر شیعه از او برایت گفت و این مرد دارد می‌گوید. ذهنت لبریز از مجهول است. این معادله حتماً به جواب می‌رسد. سر بلند می‌کنی و از قاسم می‌پرسی: «محمد کیست؟ رسمش چیست؟»

ماهک و آید

نورک طلایی از لای ابرها سر می‌خورد. زمین زیر پایش را نگاه می‌کند. نی سبزی وسط رودخانه قد کشیده است. درون نیزار شیرجه می‌زند. دور تا دور نی سبز می‌پیچد. سرش که به آب گرم می‌خورد، از روی خزه و جلبک‌ها رد می‌شود. آینه‌ای دارد دور نی برق می‌زند. نورک روی آینه می‌ایستد و می‌بوسدش. دوباره روی نی راه می‌افتد. به نوک نی می‌رسد. ریشه‌هایی را در پای نی می‌بیند. فکر می‌کند درختی پای نی افتاده است. رد ریشه‌های سرخ را می‌گیرد. به تنه‌ای سبزپوش می‌رسد. تنه را بوسه باران می‌کند. دور درخت می‌چرخد. درخت مثل مروارید می‌درخشد و برقش همه رودخانه را روشن می‌کند. اهالی رودخانه دنبال نور می‌آیند. نورک لبخند می‌زند. باید زودتر برگردد و دوست‌هایش را برای تماشا بیاورد. همه باید درخت را ببینند.

عقب عقب می‌رود. نمی‌تواند چشم از درخت بردارد. می‌خورد به خانه‌ای. برق نگاهش از توی پنجره‌های خانه رد می‌شود و روی صورت خواب‌آلوده ماهک می‌افتد. او از خواب بیدار می‌شود. نورک دور نی می‌پیچد و بالا می‌رود. رودخانه کمی تاریک می‌شود.

ماهک می‌پرد پشت پنجره دایره‌ای کوچکش. ترس برش داشته است. با خودش می‌گوید: «نکنه قورباغه داره درخت رو با خودش می‌بره که نیزار تاریک می‌شه.» اما خیالش راحت می‌شود، وقتی می‌بیند، دوستانش برای تماشای نور درخت، بیرون آمده‌اند. درختی که پای نی پیر سبز خوابیده است. اهالی رودخانه دور تنه درخت چرخ می‌زنند و بازی می‌کنند.

ماهک از خانه بیرون می‌رود؛ تا او هم دور درخت بچرخد مانند ماهی‌های دیگر. اما ناگهان از تنهایی‌اش غصه‌اش می‌گیرد. یاد خال‌مخالی می‌افتد که روزی با هم دور نی پیر چرخ می‌زدند. باله‌هایش را روی سنگ فیروزه‌ای می‌کشد که به یکی از شاخه‌های درخت بسته شده است. سنگ فیروزه‌ای، او را یاد خال‌های فیروزه‌ای خال‌مخالی می‌اندازد. باله می‌زند و کمی بالا می‌رود. یکدفعه برقی روی چشم‌هایش می‌افتد. رو به آینه می‌ایستد و خودش را نگاه می‌کند. او هم مثل درخت، سرش سُرخ است و بدنش سبز. از این همه شباهت تعجب می‌کند. باله‌اش را روی آینه می‌کشد. آینه ریزریز می‌خندد. قلفکش آمده است. ماهک یاد خنده‌های خال‌مخالی می‌افتد. دلش می‌گیرد و فوری کنار درخت می‌رود.

سر سُرخ درخت را می‌بوسد. دهانش شور و نمکی می‌شود. به درخت می‌گوید: «از وقتی اومدی، خیلی از تنهایی دراومدم. خونه هم که برام آوردی، دیگه نگران آینده بچه‌هام نیستم. آخه می‌دونی...» یکدفعه صدای عجیبی می‌شنود. حرف‌هایش نیمه می‌ماند. می‌لرزد و با خودش می‌گوید: «یعنی صدای چیه؟ باز کی حمله کرده؟» کمی بالا می‌رود. سایه‌های سیاهی روی نیزار را می‌بیند. تندتند باله‌هایش را تکان می‌دهد. به سمت پایین حرکت می‌کند. باید به خانه‌اش برگردد. با خودش می‌گوید: «نکنه دوباره قورباغه اومده؟» سراسیمه اطرافش را

نگاه می‌کند. می‌رود و می‌رود تا پنهان شود. نزدیک خانه‌اش که می‌رسد، ماسه‌ها به هوا پرتاب می‌شوند. چشم‌هایش را می‌بندد. می‌ترسد باز کند و قورباغه را ببیند.

- ماهک خانم نترس! منم، لاکی! داشتم لاکم رو تمیز می‌کردم.

چشم‌هایش را باز می‌کند. لاکی، لاکش را روی ماسه‌ها می‌کشد. ماهک نمی‌داند باید بخندد یا گریه کند و به لاکی می‌گوید: «امان از دست تو، دنیا رو خاک ببره، تو رو خواب می‌بره!»

لاکی سر و دست و پایش را توی لاکش فرو می‌برد و می‌گوید: «من سنگر فولادی دارم هیچکی نمی‌تونه بلا سرم بیاره.»

ماهک دمش را تکان می‌دهد. با دهانش بندهای خانه‌اش را می‌کشد و درش را باز می‌کند. جلبک و شن‌ها را از سقف خانه‌اش کنار می‌زند. داخل می‌رود. کنار پنجره می‌ایستد. به درخت نگاه می‌کند. دلش آرام می‌گیرد که سالم است. ناگهان صداهای تق‌تق داخل آب را می‌شنود. انگار چیزهایی داخل آب می‌افتند. ماهی‌ها فرار می‌کنند. همه‌جا تاریک می‌شود. حباب‌های ریز و بزرگی در نیزار زیاد می‌شوند. ماهک می‌ترسد و دمش پیچ می‌خورد. حباب ریزی او را بغل می‌کند. حباب ریز، ماهک را تکان می‌دهد.

همه جا تاریک است، اما چشم از نی و درخت بر نمی‌دارد. با خودش می‌گوید: «باز چه خبر شده؟ نکنه قورباغه همین جاست؟ حالا خوبه که این آینه از نی آویزونه و نورش می‌ذاره یه کم درخت رو ببینم.» یکدفعه تاریکی بیشتر و بیشتر می‌شود. دقیق‌تر نگاه می‌کند. چشم‌های سیاهی کنار نی می‌بیند. ناگهان حباب

می ترکد. ماهک می لرزد و می چسبد به پنجره. صدای ترکیدن حباب‌های بیشتری، داخل نیزار پخش می‌شود. ماهک با ترس دوباره به چشم‌ها نگاه می‌کند. زیر چشم‌ها، سیاه و کثیف است. دوست ندارد به قورباغه فکر کند. اما شاید اینبار واقعاً خودش است. قورباغه‌ای که با زبانش رگ و ریشه‌های درخت را می‌خورد.

از ترس نفس نفس می‌زند. باید کاری کند. یاد خال‌مخالی می‌افتد؛ که دیروز با باله‌های سبز و خال‌خال فیروزه‌ای روبه‌روی قورباغه چرخید. خال‌مخالی از پایین پاهای درخت، یواشکی به قورباغه نگاه کرد. قورباغه، ناخن‌های کثیف دستانش را در تنه درخت سبز فرو کرد. دوست داشت رگ‌های سُرخ سرش را بیرون بکشد. اما نتوانست. پاهای کثیفش را دور نی پیر گذاشت؛ تا بتواند آن را از داخل خاک بیرون بکشد. اما نتوانست نی پیر را بکند.

ماهک بغضش را قورت می‌دهد. از فکرهای خال‌مخالی بیرون می‌آید. باید کاری کند برای درخت و نی. به قورباغه نگاه می‌کند. عصبانی است و چشم‌هایش تندتند بالاوپایین می‌پرند. ماهک، از خانه بیرون می‌رود. از ترس همه پولک‌هایش می‌لرزند. روی تنه درخت می‌ایستد. قورباغه همین که نگاهش به او می‌افتد، زبانش را دراز می‌کند. ماهک، تندتند باله می‌زند تا از آن‌جا دور شود و قورباغه را هم از درخت دور کند.

ماهک هنوز خیلی دور نشده است؛ که زبان قورباغه به دُم او می‌چسبد. ماهک با تمام قدرتش باله می‌زند، اما فایده‌ای ندارد. چسب زبان قورباغه خیلی قوی است. باورش نمی‌شود که گرفتار شده است. آب چسبناک دهان قورباغه روی پولک‌هایش می‌چکد. در آن حال، دلش بیشتر برای خال‌مخالی مهربانش می‌سوزد. دوست ندارد، قورباغه او و بچه‌هایش را هم بخورد. کاری نمی‌تواند کند جز اینکه فقط تندتند باله زند. آن قدر زیاد تا خسته می‌شود. قورباغه زبانش را

جمع می‌کند تا او را بخورد. ماهک سرش را به عقب برمی‌گرداند. چشم در چشم قورباغه است. کرم‌های ریزودرشت زیر چشم‌هایش بالا و پایین می‌روند. تمام ناخن‌های پایش پر از لجن‌های سیاه است. ماهک دست روی شکمش می‌کشد. با بچه‌هایش حرف می‌زند: «نی‌نی‌هام قشنگم! ببخشید که نتونستم مادر خوبی براتون باشم. نمی‌تونستم بذارم دشمن مون نی و درخت رو نابود کنه. باباتون، خال‌مخالی می‌گفت اگه نی و درخت نابود بشن، کل نيزار نابود میشه و ما جایی برای زندگی نداریم.» ماهک بغضش را قورت می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد.

ناگهان موج بزرگی توی آب چرخ می‌خورد. خزه‌ها با سرعت روی چشم‌های قورباغه می‌افتند. قطره‌های آب دست در دست هم ماهک را هل می‌دهند. ماهک چشم‌هایش را باز می‌کند. بدنش می‌سوزد. چند پولکش جا مانده روی زبان قورباغه. باورش نمی‌شود، نجات پیدا کرده است. از خوشحالی می‌خندد و توی حفره‌ای در درخت پنهان می‌شود.

قورباغه دست‌هایش را روی چشم‌هایش می‌کشد. خزه‌های چسبیده روی کرم‌ها، روی زمین می‌ریزند. با پاهایش روی کرم‌ها می‌کوبد و با آب چسبناکی که از زبانش می‌چکد؛ حباب‌های سیاه روی زگیل‌های صورتش را لیس می‌زند.

ماهک سنگ‌های ریز فیروزه‌ای توی حفره را می‌بوسد. سنگ‌ها زیادند و پشت سرهم. دوست دارد همه آن‌ها را با خود به خانه‌اش ببرد. خوشحال است از رهایی و با سنگ‌ها بازی می‌کند، که ناگهان به تنه‌اشدن درخت فکر می‌کند. تصمیم می‌گیرد تا قورباغه را از درخت دور کند. از حفره درخت بیرون می‌رود. دور از چشم قورباغه، در میان ماسه‌های کف رودخانه، کنار درخت پنهان می‌شود. صدای

پريدن قورباغه را می‌شنود. از ترس چنگال‌های او، از خاک بیرون می‌آید. با ترس و لرز به اطرافش نگاه می‌کند. جلبک، خزه، و حباب را می‌بیند؛ به همراه ماهی‌هایی که در حال فرارند. قورباغه با او خیلی فاصله ندارد. باید او را از درخت دور می‌کرد. سریع از ماسه‌ها بیرون می‌آید. دوباره سایه‌های سیاهی از روی نیزار رد می‌شوند. همه می‌ترسند و فرار می‌کنند. قورباغه زبانش را دراز می‌کند. زبانش به ماهک نرسیده، با موج آب کج می‌شود و خودش هم به عقب پرتاب.

ماهک همان‌طور که باله می‌زند؛ به تپه کوچک زیبایی نگاه می‌کند. با عجله باله می‌زند تا به تپه برسد. روی تپه می‌نشیند؛ روی موهای تیغ‌تیغی که بالای لب تپه رویده است. با دقت نگاه می‌کند. چشم‌های آبی خیلی بزرگ، به چشم‌های ریز او نگاه می‌کنند. چشم‌ها را می‌بوسد و پشت سرش قورباغه را احساس می‌کند. قورباغه دارد می‌پرد تا به او نزدیک شود. ماهک، از ترس در میان موها که مثل نورک خورشید هستند، پنهان می‌شود.

قورباغه دور و برش را نگاه می‌کند. ماهک را نمی‌بیند. روی تپه کوچک می‌نشیند؛ تا همه‌جا را ببیند. از چشم‌های تپه می‌ترسد و با دندان‌هایش نوار پهن سبز را از دور موهای تپه جدا می‌کند. ماهک با دهانش محکم موهای تپه را گرفته است. قورباغه داخل موها چنگ می‌زند. ماهک داخل سوراخ پشت موها قایم می‌شود. قورباغه دوست دارد تپه را بلند کند؛ اما زورش نمی‌رسد. خودش خیلی کوچک‌تر از تپه است.

قورباغه اطرافش را دوباره می‌گردد. تپه را تکان می‌دهد ولی ماهی را پیدا نمی‌کند. از خستگی روی صخره‌ای می‌نشیند و جلبک‌های دهانش را به بیرون پرتاب می‌کند. سرش را پایین می‌گیرد. ماهک که فکر می‌کند قورباغه از آنجا دور شده، ماهک، یواشکی از داخل سوراخ تپه، به بیرون نگاه می‌کند. همین که

چشم‌های قورباغه به او می‌افتد، فوری از روی صخره می‌پرد. دستانش را که دراز می‌کند، باز هم سایه‌های سیاهی از روی نیزار تکان می‌خورند. موج‌های آب نیزار زیاد می‌شوند. قورباغه محکم به صخره کناری‌اش می‌خورد. عصبانی می‌شود. باید ماهک را قورت بدهد و بعد به سراغ درخت برود.

ماهک باید از آنجا دور شود. دارد تندتند باله می‌زند. نگاهی به عقب می‌اندازد تا دوباره غافلگیر نشود. زبان قورباغه فاصله کمی با باله‌های او دارد. تمام پولک‌های ماهک از ترس می‌لرزند. آب دهانش را قورت می‌دهد. با خودش می‌گوید: «اگه می‌تونستم پپر، قورباغه دیگه نمی‌توانست من رو بخوره!» یکدفعه صدای وحشتناکی می‌آید. همه چیز در نیزار تکان می‌خورد. موج‌های آب خیلی زیاد می‌شود. دوباره همه ماهی‌ها فرار می‌کنند. ماهک آهسته می‌گوید: «شاید نهنگ‌ها حمله کرده باشن! شاید هم قورباغه‌های دیگه اون کار رو انجام داده باشن!» هیچ‌کس نمی‌دانست صدا از کجاست.

گوش ماهک پر از صدا شده است. نمی‌داند کدام طرف برود و پنهان شود. انگار شکل نیزار هم عوض شده است. یاد زمانی افتد که خال‌مخالی اسیر چنگال‌های قورباغه شد. از تنهایی گریه می‌کند. یکدفعه چشم‌هایش به مرجان‌های کف نیزار می‌افتد. پشت آن‌ها پنهان می‌شود.

آب، گل‌آلود و سیاه شده است. اما رنگ سبز پولک‌های ماهک و سر سُرخش هنوز قشنگ است. چشم‌هایش را می‌بندد. انگار همه چیز برعکس شده است. درست مثل وقتی که خال‌مخالی را از دست داد.

مرجان‌ها، دست‌های همدیگر را گرفتند و ماهک را پنهان کردند؛ تا قورباغه او را پیدا نکند. سایه سیاه که روی مرجان‌ها می‌افتد، ماهک چشم‌هایش را باز می‌کند.

- شماها تا حالا اینجوری سفت به هم گره نخورده بودید، فکر کردید من خنگم، حتماً ماهی اینجاس.

ماهک حرف‌های قورباغه را که می‌شنود، با دهانش محکم به شاخه‌های مرجان‌ها می‌چسبد. قورباغه، ناخن‌هایش را در بدن مرجان‌ها فرومی‌کند. سوز چنگ‌های قورباغه در بدن مرجان و بچه‌هایش می‌پیچد؛ اما دست‌های همدیگر را رها نمی‌کنند. قورباغه پشت سر هم آن‌ها را تکان می‌دهد؛ اما ماهک بیرون نمی‌افتد. قورباغه با خودش می‌گوید: «حتماً اشتباه فکر کردم، حتماً ماهک جای دیگه‌ای قایم شده.» چرخ می‌زند. اطرافش را خوب واری می‌کند، ناگهان کمی دورتر سفیدی صدف‌ها در چشمش فرو می‌رود.

نورک طلایی دوباره روی آب می‌تابد. آب روشن می‌شود؛ اما خبری از قورباغه نیست. ماهک با خودش فکر می‌کند: «شاید قایم شده تا من رو بگیره. پس باید از اینجا هم فرار کنم.» دزدکی از لای مرجان‌ها به بیرون نگاه می‌کند. صدای فریاد قورباغه را از دورتر می‌شنود. می‌بیند که صدف‌ها با دهان‌شان قورباغه را گاز گرفته‌اند.

ماهک مرجان‌ها را بوسه‌باران می‌کند. فوری به سمت پایین رودخانه شنا می‌کند. باید میان ماسه‌ها پنهان شود. پشت سرش را نگاه می‌کند. باورش نمی‌شود، قورباغه به این زودی از دهان صدف‌ها نجات پیدا کرده است. چند ماهی باله می‌زند و به کف نیزار می‌رسد. ناگهان جلبک بزرگی رویش می‌افتد. حسابی ترسیده و نگران بچه‌هایش است. با باله‌هایش جلبک بزرگ را هل می‌دهد.

جلبک خیلی سنگین است، ماهک به عقب پرتاب می‌شود و لای صخره‌ای می‌افتد. صخره او را اسیر کرده است. هرچه قدر بالا و پایین صخره را نگاه می‌کند، سوراخی ندارد. در حال تلاش است که قورباغه را بالای سرش می‌بیند. قورباغه قهقهه می‌زند. خوشحال است که ماهک گیر افتاده.

ماهک دیگر نمی‌تواند فرار کند. آهسته با همه نیزار خداحافظی می‌کند. هر چند دوست ندارد اتفاقی که خال‌مخالی افتاد، برای او هم تکرار شود. اما دیگر کاری از او برنمی‌آید. بچه‌هایش را داخل شکم قورباغه می‌بیند که دارند له می‌شوند. از غصه آه می‌کشد. ناگهان قورباغه داد می‌زند: «آخ پایم!» انگار پای چپش میان سنگ‌ها گیر کرده است. اینبار نمی‌خواهد ماهک را از دست بدهد. زبان چسبناکش را تا ته دراز می‌کند. زبان به اندازه چند حباب با ماهک فاصله دارد. قورباغه سرش را جلوتر می‌برد. اما نه زبانش کش می‌آید، نه فاصله کمتر می‌شود. پایش را تکان می‌دهد که بپرد؛ اما باز هم نمی‌تواند از زیر سنگ بیرون بیاید. خم می‌شود تا با دست‌هایش سنگ را بردارد.

قلب کوچک ماهک می‌لرزد. کاش راه فراری پیدا می‌کرد. مدام خودش را می‌کوبد، به صخره‌ای که لاله‌لای آن زندانی شده است. آبشش‌هایش از ترس بالا و پایین می‌پرند. فکرها توی سرش موج می‌خورند. نمی‌داند چه کند. اگر از داخل صخره بیرون بیاید بیشتر به زبان قورباغه نزدیک می‌شود. به بچه‌هایش فکر می‌کند. دوست دارد بتواند فقط یک‌بار آن‌ها را ببیند. باز هم باله‌هایش را تکانی می‌دهد ولی هیچ راه فراری باز نمی‌شود. یکدفعه ماسه‌های ته نیزار به هوا می‌روند و جلوی چشم‌های ماهک را می‌گیرند.

قورباغه از ترس زبانش را جمع می‌کند. ماهک آهسته می‌خندد. لاک‌ی که تازه از خواب بیدار شده است، می‌پرسد: «ماهک خانم اونجا چی کار می‌کنی؟ گیر کردی؟» ماهک نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «پشت سرتو ببین.» لاک‌ی که برمی‌گردد با قورباغه چشم‌درچشم می‌شود. فوری ماسه‌های کف نیزار را به سمت قورباغه پرتاب می‌کند. قورباغه سرفه‌اش می‌گیرد و درگیر سوزش چشم‌هایش می‌شود. لاک‌ی که نمی‌داند باید چطور ماهک را نجات بدهد، مدام دور خودش می‌چرخد. ماهک باله‌هایش را محکم به تنش می‌چسباند و شکمش را سفت می‌کند.

- لاک‌ی چی کار داری می‌کنی؟ بدو آب‌ها رو فوت کن توی صخره.

لاک‌ی با حرف ماهک به خودش می‌آید، چشم‌هایش را می‌بندد و با همه زورش فوت می‌کند. آب‌ها ماهک را حرکت می‌دهند و از لای صخره به عقب پرتابش می‌کنند. لاک‌ی به جلو شنا می‌کند و ماهک را روی لاکش می‌نشانند.

قورباغه ماسه‌ها را از چشم‌هایش درآورده است. اما می‌خواهد اینبار هم از ماهک هم از لاک‌ی انتقام بگیرد. باید زود پایش را دربیارد تا بتواند دنبالشان برود. پای راستش را روی سنگ جلویی فشار می‌دهد، تا پای چپش را از سنگ عقبی دربیارد. در همان لحظه صدای عجیبی همه نیزار را بر می‌دارد. وحشتناک است؛ مثل صدای انفجار. لاک‌ی فوری پشت صخره‌ها پناه می‌گیرد. قلب او و ماهک تالاپ تالوپ می‌کند. ماهک دزدکی سرش را بالا می‌آورد. قورباغه را می‌بیند که برای همیشه خوابیده است و دیگر نمی‌تواند نی و درخت را نابود کند.

ماهک دوباره یاد خال مخالی می افتد که به زبان دراز قورباغه چسبید. در دلش می گوید: «دلم برایت تنگ می شود خال مخالی عزیزم.» لاک، ماهک را از آن جا دور می کند. آن ها با هم به سمت نی پیر می روند.

ماهک دور نی می چرخد و درخت را می بوسد. به خانه خود می رود. بچه هایش را دارند تکان می خورند. یادش می آید خال مخالی برای هر کدام از بچه ماهی ها یک اسم انتخاب کرده بود. او گفته بود: «اسم اولین بچه مان باید لُب گلی باشد و آخرین بچه هم باید لُب گلی باشد.» ماهک اشکش را پاک می کند. دوست داشت تا دوباره با خال مخالی با هم دور نی پیر می چرخیدند. از خستگی خوابش می برد.

چشم هایش را که باز می کند، با خنده به لُب گلی نگاه می کند. لُب گلی باله ها و دُم نازک سرخ رنگش را تکان می دهد و با خوشحالی به تولد خواهر و برادر هایش نگاه می کند. دوست دارد تا زودتر با آن ها بازی کند. هر کدام از آن ها یک خال فیروزه ای دارند. کم کم لُب گلی هم می آید و پشت سرش تمام بچه ماهی ها به صف می شوند. آن ها دوست دارند تا نیزار را ببینند. موج ریزی داخل خانه می پیچد و تمام ماهی ها را به سمت درخت سبز می برد. بچه ماهی ها می خندند و از موج سواری کیف می کنند.

بچه ماهی ها مثل پدر و مادرشان دسته جمعی به بازی دور درخت مشغول می شوند. ماهک کنار ریشه های درخت می ایستد و می گوید: «بچه ها پشت سر من بایستید، باله های همدیگر رو بگیرید و از کنار هم تکان نخورید.» اما لُب گلی و لُب گلی بازیگوش از بقیه جدا می شوند. آن ها عاشق ماجراجویی هستند. لُب گلی روی تنه درخت می نشیند و با دقت نگاه می کند. درخت دارد تکان می خورد. موج آب داخل

تنه می‌چرخد و پوست سبزش با سنگ عجیب رویش، تکان می‌خورد. لُپ‌گلی می‌چرخد و می‌چرخد. ناگهان بوی خوشی او را به سمت پیراهن سبز درخت می‌برد. به زحمت داخل حفره روی تنه درخت می‌رود و لب‌گلی هم دنبالش. چیزی خوشبو داخل حفره است. بچه ماهی‌ها خاک‌های نرمی را که بوی عطر می‌دهد، می‌بوسد.

ماهک داستان درخت را برای بچه‌هایش تعریف می‌کند: «دو روز پیش این درخت سبز اینجا افتاد. از وقتی اومد نور و آب نیزار بیشتر شد. دیروز باباتون خال‌مخالی برای اینکه نذاره قورباغه این درخت و نی رو بکنه، رفت پیش نورک طلایی. شماها هم باید مثل باباتون مواظب این درخت و نی باشید!» هنوز حرف‌هایش تمام نشده که ناگهان صداهای وحشتناکی می‌شنود. موج‌ها بالا و پایین می‌روند. موج‌ها، ماهک را روی آینه آویزان از نی پرتاب می‌کنند.

ماهک به سمت پایین باله می‌زند و سراغ بچه‌هایش می‌رود. همه کنار ریشه درخت هستند جز لُپ‌گلی و لب‌گلی. بچه‌هایش را صدا می‌زند؛ اما آن‌ها صدای ماهک را نمی‌شنوند. باله می‌زند و جلوتر می‌رود. اما لُپ‌گلی و لب‌گلی را نمی‌بیند. حتی لاله‌لای موهای تپه و صخره‌ها هم نیستند. ماهک خسته شده است. از داخل سوراخ صخره‌ای نزدیک به قورباغه مرده هم رد می‌شود؛ سرش به تیزی سنگی می‌خورد و درد می‌گیرد؛ اما فقط به بچه‌هایش فکر می‌کند.

ماهک به سمت مرجان‌ها می‌رود. ناگهان روی نیزار سر و صدا می‌شود. گلوله‌های آتشی، حباب‌های آب را می‌ترکانند. موج‌ها هر کدام به سمتی می‌روند. ماهک می‌ترسد و با خودش می‌گوید: «نکند قورباغه بزرگ دیگری داخل نیزار افتاده است؟» این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند. نمی‌تواند برگردد. همه جا پر از گلوله

است. گلوله‌هایی که مثل لشکر قورباغه‌ها شده‌اند، به مرجان‌ها و صدف‌ها می‌خورند و آخر هم به ته نیزار می‌روند.

ماهک وحشت کرده است. گریه می‌کند و قطره‌های اشکش با موج‌های آب یکی می‌شود. ماهک دوست دارد تا زودتر لُپ‌گلی و لَب‌گلی را پیدا کند و برگردد. همه جا را وارسی می‌کند، حتی لای دست‌های مرجان‌های تکه‌تکه شده را. یکدفعه چیزی زیر صدف، کنار پای تکه مرجانی تکانی می‌خورد. ماهک با دقت نگاه می‌کند و از آن بالا لُپ‌گلی و لب‌گلی را می‌بیند. یکدفعه گلوله‌هایی به هر طرف شلیک می‌شوند و آب را موج‌دار می‌کنند. ماهک فریاد می‌زند: «لُپ‌گلی، لب‌گلی زود برید سمت نی و درخت، اونجا در امانید.»

ماهک روی مرجان‌ها و ماسه‌ها بالا و پایین می‌شود. قطره‌های آب که به بیرون از آب رودخانه پرتاب می‌شوند، ماهک روی دست مرجان‌ها بالا می‌رود. به بچه‌هایش فکر می‌کند، نمی‌تواند آن‌ها را تنها بگذارد. برق نورک طلایی روی چشم‌هایش می‌افتد. سرش را بالا می‌گیرد، از بالای ابرها، خال مخالی را می‌بیند. می‌خندد. از روی دست مرجان‌ها سُر می‌خورد و روی سر سربازی می‌افتد. ماهک سرباز را که مثل درخت سبز زیر نیزار است، می‌بوسد. باله‌هایش را روی نوشته‌های نوار سرخ می‌کشد.

موج‌های آب، سرباز را که صورتش مثل نورک طلایی شده است، تکان می‌دهند. ماهک از روی نوار سرخ، روی سُر می‌خورد و روی خانه‌ای شبیه به خانه خودش می‌افتد. موج‌ها آرام‌آرام، پوتین سرباز را که از پایش درآمد بود، به داخل نیزار می‌برند.

خانه جدید کنار نی سبز می افتد و ماهک از آن بیرون می پرد. بچه ماهی را صدا می زند. لُپ گلی و لَب گلی که به سنگ فیروزه‌ای شاخه درخت تکیه داده‌اند، با دیدن مادر ماهک می خندند. بقیه بچه ماهی‌ها هم از زیر ریشه‌های درخت بیرون می آیند. ماهک خودش را به بچه‌ها می‌رساند. بچه ماهی‌ها دور ماهک جمع می‌شوند و او را می‌بوسند. ناگهان نوار سرخ روی آینه و زنجیرش می‌افتد. همه ماهی‌ها زیر سایه سرخش می‌چرخند و به پلاک براق سرباز بوسه می‌زنند.

بازمانده

با هر صدای تیراندازی و انفجاری، دست و پای پسرک بیشتر می‌لرزد و مادرش تندتر می‌دود. پشت در را که می‌اندازد، پسرک بدنهٔ درخت را رد می‌کند و همین‌طور که از شاخه‌های پهن آویزان شده، بدنش را بالا می‌کشد و از لابه‌لای برگ‌ها به میدان روستا نگاه می‌اندازد. وقتی می‌بیند ماشین‌هایی با پرچم‌های سیاه و سفید و تفنگ‌های بزرگ، لحظه‌به‌لحظه به چشم‌های سبزش نزدیک‌تر می‌شوند، هول‌هول و بالا برش می‌دارد، دست‌هایش را روی سرش می‌کوبد و لیز می‌خورد. تا به پایین پرت نشده، پاهایش را سفت‌تر دور تنه درخت حلقه می‌کند. مادر که می‌بیند پسرش لیز خورده، نمی‌داند به سمت او بدود یا وسیله پشت در بگذارد. با دستپاچگی لباسشویی را جلوی در هل می‌دهد و پسرک را التماس می‌کند بالاتر برود.

در دارد با مشت و لگد از جا کنده می‌شود و پسرک که به اندازه قدش پایین‌تر افتاده است، نگاهش را به آن دوخته و به زور خودش را بالا می‌کشد؛ ولی با هر صدای فریاد و گلوله‌ای، دست و پایش شل‌تر می‌شود. همین که زن فورغون را پشت در می‌گذارد، ماشین در را می‌شکند و او جیغ‌زنان به طرف باغ پشت ساختمان خانه می‌دود.

وسایل که پرت می‌شوند و ماشین‌ها توی حیاط می‌پیچند، پسرک دست‌هایش را به شاخه‌ها گره می‌زند و با سرعت پاهایش را بالا می‌کشد. روی تخته وسط درخت می‌نشیند و از نگرانی برای مادرش انگشت‌هایش را قرچ قرچ می‌کند و سرش را پایین می‌گیرد. وقتی یکی از دشمن‌ها که کله‌اش شبیه به گرگ‌های نارنجی است، چند نفری را دنبال مادرش می‌فرستد، آب دهانش را قورت می‌دهد و همه ترس‌هایش را با نفسش بیرون می‌فرستد. تکان تکان که می‌خورد، فکر می‌کند، آسمان هم ترسیده که دارد نفسش را محکم بیرون می‌دهد. به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌اندازد تا بفهمد چه شده است. نگاهش از پرچم‌های سیاه و سفید خانه‌های روستا که با هوهوی باد تکان می‌خورند، رد می‌شود و به خانه بی‌پرچم خودشان که برمی‌گردد، فکرهای وحشتناک هم توی سرش وول می‌خورند. خیلی می‌ترسد دشمن‌ها مادرش را بدزدند یا او را بکشند. با لرز، نیم‌خیز می‌شود و به پایین نگاه می‌کند، تا چاقو توی کاسه چشم‌هایش نرفته، دست‌هایش را فوری روی صورتش می‌گذارد. همین‌طور که خم شده از لای انگشت‌هایش می‌بیند، دشمنی که شبیه روباه است، چاقو را از توی درخت بیرون می‌کشد. خیالش راحت می‌شود، وقتی می‌بیند روباه تنه درخت را هدف گرفته و کاری به او ندارد. ترس هنوز از گلویش بیرون نرفته است که با صدای تیراندازی‌های تندتند از باغ پشتی، از جایش می‌پرد و آمبولانس که از در تو می‌آید، چک‌چک عرق‌های سردش روی برگ‌ها می‌افتد. از فکر اینکه حتماً تیرها به مادرش خورده و آمبولانس خبر کرده‌اند؛ دلش هُری می‌ریزد و احساس می‌کند همه دنیا سیاه شده است.

بارها با نگاهش تا باغ پشتی می‌رود و برمی‌گردد، ولی پایش را که دراز می‌کند تا پایین برود، از ترس گرگ، فوری بالا می‌کشد. وقتی گرگ ورقی را به دست دکترها می‌دهد و ماشین راه می‌افتد، با خودش فکر می‌کند شاید آمبولانس از

طرف در پشتی خانه‌شان بخواهد مادرش را به بیمارستان ببرد. برای همین با نگاهش آمبولانس را دنبال می‌کند و از پشت کامیون‌هایی که دشمن‌ها، مردها و پسرهای روستا را به زور سوار کرده‌اند، از جاده ده خارج می‌شود.

سرش را که به سمت باغ پشتی برمی‌گرداند از لای برگ‌ها، گلی از روسری سبز مادرش در دورترها به چشمش می‌خورد، با خوشحالی به گنجشک‌های توی لانه خبر می‌دهد که مادرش سالم است. لبخند که روی لب‌هایش گُل می‌کند، مادرش هم با تفنگی که پشت سرش است از پشت دیوار خرابه بیرون می‌آید. وقتی نزدیک درخت می‌شود، یکی از داعشی‌ها هُلش می‌دهد و او هم کنار پای گرگ روی زمین می‌افتد. پسرک فوری خم می‌شود، کم‌مانده پایین بیفتد، دلش هُری می‌ریزد، تا نیفتاده شاخه‌ها را سفت می‌چسبد.

وقتی می‌بیند گرگ پوتین‌هایش را روی سینه مادرش فشار می‌دهد، مثل طوفانی که دارد می‌وزد، پر از حرص می‌شود و ناخن‌هایش را روی شاخه‌های کنار تخته می‌کشد. همین که انگشت‌هایش کنده‌کاری‌های اسم خودش و پدرش روی شاخه را لمس می‌کنند، به آخرین روز که با پدرش بالای درخت آمدند، می‌رود. آن روز از پدرش قول گرفت از جنگ که برگشت برایش خانه درختی درست کند و پدرش هم از او قول گرفت مثل یک مرد مواظب مادرش باشد و تنه‌ایش نگذارد. ولی حالا از خودش دلخور است که مادرش را تنها گذاشته. اشک‌هایش را پاک می‌کند و به یاد قولش، دستش را مشت می‌کند و رو به آسمان به پدرش می‌گوید: «مادرم رو نجات می‌دم بعد با هم می‌یام پیشت تا بریم زیارت. آبرجونم پیغام من به آبرهای توی جنگ برسون تا به بابام بگن.»

چندباری کنده‌کاری‌های پدرش را لمس می‌کند و حس قوی‌شدن به او دست می‌دهد. ولی هنوز هم کمی ترسد. نه فقط بدنش که مژه‌هایش هم می‌لرزند، اول پاهایش را از کف درخت پایین می‌برد و بعد شاخه‌ها را رها می‌کند و به تنه درخت می‌چسبد. آرام سُر می‌خورد و از همان بالا می‌پرد روی سَرِ گرگ. موهایش را می‌کشد و بازویش را که گاز می‌گیرد، گرگ روی زمین می‌اندازدش و او می‌دود توی بغل مادرش. گرگ که به صورت مادرش لگد می‌زند، پسرک برای اینکه او را بترساند، تفنگش را از جیبش بیرون می‌کشد و روبه‌رویش می‌گیرد؛ ولی مرد نمی‌ترسد و بیشتر مادرش را می‌زند. از ترس تصویر مادر از چشم‌های پسرک فرار می‌کند و قطره دوم اشکش که می‌چکد، انگشت‌های لرزانش را روی ماشه تفنگ فشار می‌دهد. صدای تفنگ اسباب‌بازی که درمی‌آید، چراغش روی زانوهای گرگ می‌افتد، و او هم مثل گرگ نارنجی که گوسفندها را زخمی می‌کرد، دهانش را باز می‌کند و به قلب پسرک شلیک می‌کند.

قلب پسرک تا زیر زبانش بالا می‌آید. نفس‌نفس می‌زند و وقتی رد خون‌هایی که روی زمین پاشیده را دنبال می‌کند، از همه تخیل‌هایش بیرون می‌پرد. هر چه نگاه می‌کند نمی‌تواند زنی که جلوی در افتاده را بشناسد. به مادرش خیره می‌شود؛ ولی نمی‌تواند صورتش را ببیند.

مادرش، رنگش پریده، کاش می‌توانست وقتی هشام پایش را از روی سینه او برداشت و زن نانوا را کشت، کاری کند. باورش نمی‌شود؛ که وقتی داعشی‌ها همه زن‌ها را توی خانه هُل می‌دادند و اذیت می‌کردند، زن نانوا آنقدر شجاع بود برای دفاع از دخترش با چاقویی که در لباسش قایم کرده بود، یکی از آنها را زخمی کرد و تیرباران شد.

تصویر زن‌ها و دخترهایی که از این‌ور به آن‌ور می‌دوند و بر سرشان می‌زنند در چشم‌های مادر می‌چرخد و غم می‌شود در دلش، تا اینکه صورت ترسناک هشام جایشان را می‌گیرد. زن چشم‌هایش را می‌بندد و کله‌اش را کج می‌کند. مرد با چشم‌های خون‌آلودش سر او را روبه‌روی خودش می‌گیرد و انگشت‌هایش را روی لب‌های زن می‌کشد. زن چنگی روی دست مرد می‌زند و روسری‌اش را جلوی صورتش می‌اندازد. مرد سرش داد می‌زند: «حلیمه هنوز نگاه‌های عاشقانه‌ت تو خاطرمه، هیچی عوض نشده منم هشام عزیزت.»

حلیمه که روی زمین تَف می‌کند، هشام از بازویش می‌گیرد و پای درخت پرتش می‌کند. همین‌که می‌خواهد بدود، مرد دستش را دور کمرش می‌اندازد. زن جیغ می‌زند و تقلا می‌کند تا خودش را از آغوش او رها کند، چنگ می‌زند، مشت می‌زند؛ ولی زورش نمی‌رسد تا اینکه موبایل هشام به صدا درمی‌آید و او را رها می‌کند.

– نکته قبل از اینکه زن یاسر بشه با هم سر و سری داشتند... شاید خبرهای روستا رو هم حلیمه بهشون داده و الان الکی خودش رو به موش‌مردگی زده.

حلیمه وقتی پچ‌پچ‌های زن‌های همسایه را که روبه‌رویش ایستاده‌اند، می‌شنود، مشتی خاک برمی‌دارد و روی سرش می‌ریزد و با اشک و خجالت به بالای درخت نگاه می‌کند.

هشام دوده‌های سیگار را در صورت زن‌ها و دخترهایی که از روبه‌رویشان رد می‌شود، فوت می‌کند و با موبایلش حرف می‌زند. وقتی یک دور همه را تا آخر

برانداز کرد، دخترک‌های زیبا را از صف بیرون می‌کشید و چندبار کف می‌زند. داعشی‌ها به‌زور دخترک‌ها را سوار ماشین می‌کنند و با اسلحه بر صورت مادرهایی که نمی‌گذارند دخترهاشان را ببرند، می‌کوبند.

هشام از پشت دود سیگارش نگاه می‌کند به جیغ و ناله مادرهایی که دنبال ماشین می‌دوند. قهقهه که می‌زند، زنی به پایش می‌افتد و التماسش می‌کند که دخترش را نبرند. مرد سیگارش را روی صورت زن خاموش می‌کند.

- خالد شیشانی... حبیبی... حوری‌ها رو فرستادم... گرون بفروششون.

مرد همین‌طور که با موبایل حرف می‌زند به بچه‌های کوچک که زن‌ها توی بغلشان فشار می‌دهند، نگاه می‌کند تا ببیند کدام یکی از آنها شبیه به حلیمه است. تلفنش که تمام می‌شود، سمت او می‌رود و می‌پرسد: «بچه اون مرتیکه کدومشونه؟»

پسرک از وقتی وحشی‌گری‌های دشمن‌ها را دیده، آنقدر ترسیده که فکر پایین رفتن از سرش پریده است. ولی از اینکه نمی‌تواند به مادرش کمک کند از خودش بدش می‌آید. از کلاغی که روی برگ‌ها می‌پرد می‌خواهد سراغ پدرش برود و بگوید که با دایی زودتر بیاید. وقتی یاد چمدان بستن‌شان می‌افتد، دلش می‌گیرد و با خودش می‌گوید: «کاش دایی دیروز دنبالشان آمده بود و الان در زینبیه منتظر پدرش بودند تا از جنگ بیاید و با هم به زیارت بروند.» در همین فکرهاست که باد برگ‌ها را محکم به صورتش می‌کوباند. از پشت برگ‌ها به پایین نگاه می‌کند؛ گرگ اسلحه را روی شقیقه‌های مادرش گذاشته و همین‌طور که با دست دیگرش روی سرمادرش می‌کوبد، فریاد می‌زند: «یا بگو پسرت کجاست یا مغزت می‌پاشم.»

پسرک از ترس خودش را خیس می‌کند. دوباره دست روی کنده کاری‌ها می‌کشد تا ترسش بریزد و پایین برود و نگذارد گرگ مادرش را اذیت کند؛ ولی ناگهان در جای خودش می‌خکوب می‌شود؛ وقتی که می‌بیند مادرش سرش را بالا گرفته و با چشم‌های بسته داد می‌زند: «بچه‌م یه ماهه مرده.»

چشم‌هایش از کاسه بیرون می‌زنند. بغضش می‌گیرد. دست‌هایش شل می‌شوند و نمی‌تواند شاخه‌ها را نگه دارد. کاش می‌توانست دهان قُمری‌هایی که بالای سرش دارند دعوا می‌کنند را بگیرد تا صداها را خوب بشنود. گوش‌هایش را باز باز می‌کند و به‌زور صدای روباه را می‌شنود: «پس تزئین جشن تولد برای کی بود؟»

منتظر است تا مادرش جواب دهد جشن تولد او بوده است؛ اما مادرش روی سرش می‌کوبد و می‌گوید: «به خدا مرده... به خدا مرده...»

وحشت دارد پایین برود و گرگ نه تنها دست از سر مادرش برندارد، که او را هم بکشد. دلش می‌خواهد زودتر حرم حضرت زینب(س) رفته بودند و شفا گرفته بود و می‌توانست داد بزند که کجاست ولی نمی‌تواند. فکرهای مختلف در سرش می‌چرخند و آخر از دلشوره اینکه گرگ مادرش را به خاطر او بکشد، تصمیم می‌گیرد پایین برود.

هق‌هق می‌کند و دلهره نه فقط قلبش که تمام تنش را می‌لرزاند. پاهایش را با لرز روی شاخه‌های پایین تخته که می‌گذارد، سُر می‌خورد و تفنگش در لانه گنجشک‌ها می‌افتد. تا پرت نشده، شاخه‌های کنار تخته را با دست‌هایش می‌چسبد و همین‌طور که آویزان شده، سسکه‌اش می‌گیرد و پاهایش را به‌زور

بالا می‌کشد. روباه که زیر درخت ایستاده، سرش را بالا می‌گیرد و پشت سرهم تیراندازی می‌کند.

پسرک با سر روی شاخه کنده کاری شده می‌افتد. قطره‌های خون روی پیشانی‌اش می‌غلطند و خط ابروهایش را می‌کشند و از گوشه چشم‌هایش روی برگ‌ها می‌ریزند. قُمری‌ها و کلاغ‌های تکه‌تکه شده هم از روی کنده کاری سر می‌خورند و از لابه‌لای شاخه‌های شکسته و برگ‌های پاره‌پاره پایین می‌افتند.

نفس‌های حلیمه در گلویش گیر کرده و حرفی نمی‌زند. فقط به قُمری‌ها نگاه می‌کند و دستی روی آنها می‌کشد. دلش می‌خواهد می‌توانست بالای درخت برود و بفهمد پسرکش زنده است یا نه. هر چه از پُر شاخ‌وبرگی و بلندی درخت خوشحال بود، حالا متنفر است. حتی نمی‌خواهد لحظه‌ای فکر کند، شاید تیرها به پسرش خورده باشد. زیر لب صلوات می‌فرستد و در دلش می‌گوید: «پسرم زنده است.» ولی هشام دست‌بردار نیست، تفنگ را روی شقیقه‌های او فشار می‌دهد و سرش داد می‌زند. حلیمه که هنوز دارد به قُمری‌ها نگاه می‌کند، دست‌هایش را روی قلبش می‌کوبد و می‌گوید: «پسرم زنده است. آره زنده است. زنده است...» هشام پاهایش را روی قُمری‌ها فشار می‌دهد، پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «انگار زدم تو سرت، عقلت اومد سرچاش... یا بگو کجاست یا سرنوشت همین قُمری‌ها رو پیدا می‌کنی.»

زن که اصلاً حواسش به حرف‌هایش نبود، یکدفعه‌ای به خودش می‌آید. دست روی قلبش می‌کوبد و رو به مرد می‌گوید: «اون اینجاست، تو قلبمه. پسرم همیشه برای من زنده ست! برای همین تولدش رو جشن گرفته بودم.»

هشام از حرف‌های زن لجش می‌گیرد و بارها با پوتینش روی شکم او می‌کوبد. مادر بزرگ که در یک خط با همه پیرزن‌های روستا ایستاده است، با گریه فریاد می‌زند: «دخترم راست می‌گه، یه ماه پیش پسرش مُرد؛ ولی اون همش فکر می‌کنه می‌بیندش. می‌خوای ببرمت سر قبرش. راست می‌گم از همهٔ مردم ده هم که پرسی همین رو بهت می‌گن» و بعد با التماس چشم‌هایش از مردم می‌خواهد حرف‌هایش را تأیید کنند تا بلکه مرد دست از سر دخترش بردارد.

هشام از حرص نفسش را محکم از توی دماغش به بیرون پرتاب می‌کند و با صورت چروک شده از خشم، به صف زن‌ها خیره می‌شود. ناگهان معلم روستا که دوست صمیمی حلیمه است، می‌گوید: «راست می‌گه از وقتی پسرش مرده، دیوونه شده. همش میاد تو ده دنبالش می‌گرده، صداش می‌کنه، باهاش حرف می‌زنه. هر کسی هم می‌گه مرده قبول نمی‌کنه.»

هشام از عصبانیت بادی به گلویش می‌اندازد و حلیمه را به درخت می‌چسباند. زیر گلوی او را می‌گیرد و می‌گوید: «می‌کشمش! حتی اگه مرده باشه دوباره می‌کشمش، دونه‌دونه استخوانش رو می‌شکنم جلوی چشمات... الان باید بچه من رو به دنیا آورده بودی؛ نه بچه این رافضی رو.» بعد هم همین‌طور که مشت‌هایش را به هم می‌کوبد، سمت ماشینش می‌رود و داد می‌زند: «دوستم داشتی، داداش نارقیقت به خاطر حسادت به من، تو رو به یاسر داد. ولی تو عاشقم بودی. خونوات فکر کردن تو رو بیارن به این ده، من دیگه دنبالت نمی‌گردم؛ ولی کور خوندن...»

حلیمه که یاد آزار و اذیت‌های هشام افتاده است، دیگر نمی‌تواند حرف‌هایش را زیر دندان‌هایش له کند. به درخت تکیه می‌دهد و با فریاد می‌گوید: «من از اول هم از تو متنفر بودم. حتی همون موقعه‌ها هم که با داداشم می‌اومدی خونمون، حالم ازت می‌خورد. تو چی هستی که داداشم بهت حسودی کنه. وقتی شناختت مثل یه موش نجس ولت کرد. ما رو با یه وهابی آدم‌کش چه کار. تو یه حیوون» هنوز حرف‌های حلیمه تمام نشده، هشام چاقو را از جیبش درمی‌آورد و سمت او پرتاب می‌کند.

چاقو توی بازوی حلیمه می‌رود و او را به درخت می‌چسباند. ضجه می‌زند. از درد کج می‌شود و به خون‌هایی که گل‌های صورتی لباسش را قرمز کرده نگاه می‌کند. مادر بزرگ چنگ به صورتش می‌کشد و به سمتش می‌دود. هشام همین‌طور که سیگارش را در هوا پُف می‌کند با عصبانیت داد می‌زند: «خفه شو احمق! می‌خواستم با کشتن پسرک اون مردک جشن بگیرم و بعداً به خودم حلالیت کنم؛ ولی همین حالا این کار رو می‌کنم.» و سمت او می‌رود.

حلیمه در خودش مچاله می‌شود. با دست چپش دسته چاقو را می‌گیرد تا از دست راستش بیرون بکشد و به هشام بزند؛ ولی او که روبه‌رویش ایستاده است، چاقو را محکم‌تر توی بازوی زن فشار می‌دهد. چشم‌های سبز حلیمه سیاهی می‌روند و شُر‌های از خونس می‌پاشد روی دست‌های مرد. هشام، خون حلیمه را مزمره می‌کند و قهقهه می‌زند و همین‌که می‌خواهد الله اکبر بگوید، ناگهان از ترس از جایش می‌پرد. مثل همه که از صدای وحشتناک انفجار، جیغ و فریاد می‌کنند. دستپاچه می‌شود و با عصبانیت از یکی از داعشی‌ها می‌خواهد بی‌سیم بزند. ولی او هر چه با بی‌سیم می‌پرسد یا زنگ می‌زند کسی جواب نمی‌دهد.

زن لبخندش را در دلش پنهان می‌کند. نه فقط از رها شدن از دست هشام خوشحال است که از فکر میهمان شده در ذهنش، هم.

«کاش صدای انفجار، صدای عملیات برادرم و همسرم باشه. یعنی میشه برادرم تو راه که می‌اومده، فهمیده باشه داعش به ده‌مون حمله کرده و حالا با شوهرم و یه گردان اومده باشن رهامون کنن؟!»

هشام دارد حرص می‌خورد و نعره می‌زند. مدام به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌اندازد و دانه‌دانه ریش‌هایش را می‌کند، که ناگهان به درخت خیره می‌شود و به یکی از داعشی‌ها اشاره می‌کند، بالا برود تا ببیند چه خبر شده است.

همه فکرهای خوش حلیمه از سرش می‌پرد و دلش آشوب می‌شود. بدتر از همه داعشی که پوتینش را روی چاقو فشار می‌دهد؛ زیر زبانش داد می‌زند تا پسرش صدایش را نشنود و همین‌که فکر می‌کند، اگر مرد بالا برسد پسرش را از روی درخت پرت می‌کند؛ چاقو را از توی دستش بیرون می‌کشد و محکم در پای او فرومی‌کند و درمی‌آورد. بعد به طرف هشام می‌دود. قبل از اینکه نزدیک او شود، همه به سمتش تیراندازی می‌کنند و هشام که فهمیده پسرش بالای درخت است؛ بالا می‌رود و سر بریده پسرک را پرت می‌کند. حلیمه نفسش به شماره می‌افتد و قلبش دیگر نمی‌زند و چشم‌هایش را می‌بندد.

چشم‌هایش را که باز می‌کند داعشی از پشت درخت بالا می‌رود؛ مثل فکرهایی که از سرش بیرون می‌روند. می‌ترسد که هر کاری کند بلا سر پسرش بیاورند. با خودش می‌گوید اگر زنده بماند، شاید بتواند هشام را از کشتن پسرکش منصرف کند.

مرد همین طور که بالا می رود و زیر لب غر می زند از خستگی و بی خوابی، به دود و انفجاری که دارد از سمت جاده ها در هوا می چرخند، نگاه می کند. زن دست و دلش می لرزد. خدا را در دلش بارها و بارها صدا می زند. نمی داند باید چه کند. دعا می کند که مرد از درخت لیز بخورد، ولی داعشی که بدنه درخت را رد کرده است، دست هایش را به شاخه های کنار تختۀ شکسته می گیرد، تا وسط درخت بنشینند و دوربین بکشد، که ناگهان بی سیم چی داد می زند: «گفتن که آمبولانس رو توی جاده زدن...»

مرد که خسته است می خواهد فوری پایین برود، ولی انگار تکان خوردن چیزی را پشت شاخه ها می بیند. همین که می خواهد دور تا دور درخت را بگردد، یک دفعه ای کلاغ ها از پشت درخت پرواز می کنند و فضله روی چشم هایش می ریزند. مرد لجش می گیرد. چشم هایش را پاک می کند و تندتند پایین می رود. وقتی روی زمین می پرد، می گوید: «درخته حدوداً هفت هشت متری می شه، واسه دیده بانی خیلی خوبه. هیچ کدوم از درخت ها به این بلندی نیستند.»

با حرفش آشوب و دلهره را به جان حلیمه می اندازد که تصویرش در چشم های هشام، با رگه های خون قاب گرفته شده است. مرد لحظه ای گیج و گنگ فقط به زن، خیره، خیره می شود و بعد اشاره می کند که پیرزن ها را به صف کنند و داد می زند: «انتحاری رفت رو هوا، ولی اینا هنوز اینجان، یک ساعت دیگه نه، همین حالا!»

داعشی ها به صف می شوند و یکی از آنها با موبایلش فیلمبرداری می کند. زن ها و دخترها و بچه ها با ناله و فریاد روی سر خودشان می زنند و گریه می کنند. حلیمه، هشام را التماس می کند تا مادرش را نکشد؛ ولی او پوزخند می زند و می گوید:

«یاد خودم می‌فتم که داداش عوضی ت رو التماس کردم بذاره زنم شی ولی...» و بعد پوتینش را روی لب‌های او می‌کوبد.

صدای آهنگ شاد که بلند می‌شود حلیمه روسری را روی صورتش می‌کشد و خدا خدا می‌کند که پسرش تا حالا هیچ چیزی ندیده و صدایی نشنیده باشد. گریه می‌کند برای مادرش و به خاطر اینکه چرا گفته پسرک ماهش، مُرده، زبانش را بارها در دهانش گاز می‌گیرد. شن‌های تَه کفش هشام بارها توی گوشت زبانش فرو می‌روند و موج ریز خون‌ها مثل موج اشک‌ها در دهانش می‌چکند.

هشام که هنوز نفهمیده جای پسرک کجاست، اشاره می‌کند مادر بزرگ را از صف بیرون بکشند و بعد دستش را توی هوا می‌چرخاند و می‌خندد. تیرها که پشت سرهم در قلب و سر پیرزن‌ها می‌رود، همه زن‌ها و بچه‌ها با چنگ روی سر و صورت خود می‌زنند و چند نفری از هوش می‌روند. درعوض داعشی‌ها همه با هم می‌رقصند و بعضی‌ها به دخترک‌ها دست‌درازی می‌کنند.

هشام بوی خونی که در هوا پخش شده را تا ته ریه‌هایش تو می‌کشد و با زانوهایش روی پاهای زن می‌نشیند. از زیر روسری، موهایش را می‌کشد و لب‌هایش را نزدیک گوش‌هایش می‌برد و با صدای بلند داد می‌زند: «وقت تموم شد یا باید بگی بچه‌ت کجاست تا قربونی عقدمون کنم یا به جاش مادرت رو مثل همه پیرزنا می‌کشم!»

نفسش بالا نمی‌آید، انگار ترس مثل تیر خیالی، توی قبلش رفته و همان‌جا مانده است. از وقتی تیر واقعی از کنار گوشش رد شده و از لابه‌لای برگ‌ها تا بالای درخت رفته و به قُمری‌ها خورده، آنقدر ترسیده که دیگر نتوانسته به پایین نگاه

کند و دست و پایش آنقدر لرزیده که حتی وقتی گرگ مادرش را می‌زد، نتوانسته تکان بخورد و پایین بیاید. نه فقط همین از همه بدتر، وقتی روباه از درخت بالا می‌آمده، بارها فقط سوره کوثر را که بلد است خوانده و روی کنده‌کاری‌ها دست کشیده، تا توانسته به‌زور از روی تخته بلند شود و از شاخه‌های پشتی درخت، آویزان. حالا هم همین‌طور که می‌لرزد، خون کلاغ‌ها را از روی چشم‌هایش پاک می‌کند و با اشک‌هایش به لانه گنجشک‌ها، نگاه.

«انگار کلاغ هنوز پیش بابام نرسیده. انقدر باد میاد من درست نشنیدم ولی گرگ گفت می‌خواد مامانم بکشه. من می‌رم پایین. نه اینکه بگم نمی‌ترسم چرا می‌ترسم. دلم خیلی می‌سوزه قرار بود امشب داییم بیاد، من و مامانم و مامان بزرگ راه بفتیم بریم زنبیبه بعد بابام بیاد بیرتمون حرم. من تا حالا حرم نرفتم. مامان بزرگ بهم گفته اگه روز عاشورا با دل شکسته برم حرم و دعا کنم حضرت زینب که بچه‌ها رو خیلی دوست داره شفام میده. اون وقت می‌تونم براتون شعر بخونم و شماها هم مجبور نیستید هی تو چشم و به دستام نگاه کنید تا حرفام رو بفهمید تازه وقتی هم مدرسه برم دیگه هیچکی مسخرم نمی‌کنه. دوستام، من دارم می‌رم پایین شماها هم کنارم پرواز کنید تا نترسم.»

پسرک مثل همیشه که از درخت پایین می‌رفت، نگاهی به دریا که از دورها معلوم است، می‌اندازد و با موج‌ها خداحافظی می‌کند. همه برگ‌ها را کنار می‌زند، سرش را خم می‌کند و از بالا به مادرش خیره می‌شود. صدای به‌هم‌خوردن دندان‌هایش به گوش گنجشک‌ها هم می‌رسد. پلکش مثل الکلنگ شکسته کنار حیاط بالا و پایین می‌رود؛ ولی در دلش به پدرش می‌گوید: «من پسر توام، بابای شجاعم. می‌رم پایین، بهت قول می‌دم مادرم رو نجات بدم و نذارم گرگ بهش دست بزنه بعد با مامان میایم پیشت تا بریم زیارت تا من شفا بگیرم.»

هشام دارد در گوش زن از رویاهای دور و درازش تعریف می‌کند. حلیمه هر چه او را هل می‌دهد، زورش نمی‌رسد، فقط صورتش را مدام کنار می‌گیرد و زار می‌زند. همین که هشام صورت او را روبه‌روی خودش می‌چرخاند، حلیمه از گوشه چشم‌های او پرسرش را می‌بیند که دور درخت را چسبیده است. با اینکه از قیافه هشام چندان‌ش می‌شود، ولی سرش را دیگر کج نمی‌کند تا بتواند به پرسرش بگوید که همان بالا بماند. نمی‌داند باید چطور اشاره کند که مرد نفهمد. تصویر پرسرش با موج اشک‌هایش سرخ شده‌اند و تمام کلمه‌ها در دهانش مانده‌اند.

دلش خون است نه فقط برای پرسرش، برای مادرش هم. می‌ترسد هشام او را بکشد. می‌ترسد هشام پرسرش را هم بکشد. می‌ترسد و می‌ترسد. مدام به پرسرش نگاه می‌کند و به هشام می‌گوید: «پسرم مرده... مرده... باور کن!»

هشام از روی پاهایش بلند می‌شود. در چشم‌های سبزش زل می‌زند و چاقو را بیرون می‌کشد و می‌گوید: «باور نمی‌کنم، ولی عزیزم ببخشید من نمی‌خواستم اذیتت کنم، حالا به تلافی‌ش خوش‌حالت می‌کنم. هر چی فاصله افتاده بین مون بسه، می‌دونم روزهاست که منتظر منی...»

حلیمه که دارد به بالا نگاه می‌کند، با دو دستش روی صورتش چنگ می‌کشد و وقتی دست‌هایش از چانه‌اش پایین آمدند با انگشت‌هایش به پسرکش اشاره می‌کند، به بالا برگردد. هشام یک دور، گرداگرد درخت می‌چرخد و همین‌طور که می‌رقصد و اسلحه‌اش را در هوا می‌چرخاند سه بار الله اکبر می‌گوید.

پسرک با اینکه بندبند بدنش می‌لرزد، دست‌هایش را به دور درخت گرفته است و فکر می‌کند، مثل روزهای تمرین، طنابش به طناب پدر وصل شده و در آغوش

او، دارد پایین می‌رود. آنقدر آرام و راحت که وزیدن باد را هم حس نمی‌کند. مانند مادرش که دیگر صدای نبض بچه توی شکمش را هم حس نمی‌کند.

هشام دارد از خوشحالی قهقهه می‌زند و دور درخت می‌رقصد، ولی ناگهان نعره می‌کشد و موبایلش را به درخت می‌کوبد و پشت سر هم شلیک می‌کند. تیرها که به بدن پیرزن می‌خورند، روی زمین می‌افتد و حلیمه که می‌خواهد سمتش برود؛ هشام گردنش را می‌گیرد و به درخت می‌چسباندش.

- می‌دونی برادرم چی گفت... گفت چند دقه پیش پدرم رو کشتند. می‌دونی کی پدرم رو کشته؟ اون مرتیکه. بگو بچه‌ش کجاست؟ دیگه بچه‌ش رو نمی‌کشم، بدمم چطورم انتقامم رو ازش بگیرم. کاری می‌کنم باباش و دوستاش به دست بچه‌ش کشته بشن. ازش داعشی‌ای بسازم که همه مدافعان رو قتل و غم کنه.

حلیمه به پایش می‌افتد و التماسش می‌کند؛ ولی هشام که اسلحه‌اش را رو به بالا گرفته است، در تخیلش پسرک را روبه‌روی پدرش می‌برد و تفنگ را به دستش می‌دهد. همین‌که توی فکرش، پسرک تیراندازی می‌کند؛ او هم پشت سر هم شلیک می‌کند. تا دوستانش بگویند پسرک دارد از بالای درخت پایین می‌آید، تیرها بدن پسرک را پاره‌پاره می‌کنند.

دست‌های پسرک رها می‌شوند و در هوا می‌چرخند، مثل وقت‌هایی که حرف می‌زد و بعضی از دوست‌هایش مسخره‌اش می‌کردند. پره‌های گنجشک‌هایی که مادرشان داشت پرواز را یادشان می‌داد، توی هوا پُر می‌شود و خون‌ها چک‌چک روی سر حلیمه می‌ریزند. دست‌های زن که دیگری نفسی برایش نمانده، باز

می‌شود و پسرک مثل قاصدک‌هایی که با باد دارند پرواز می‌کنند، در آغوش مادر می‌افتد و برای اولین و آخرین بار، صدایی از زبانش شنیده می‌شود.

— اُماه!

